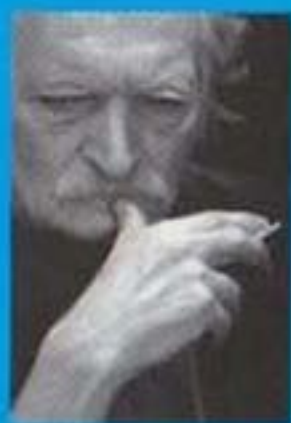


محمود دولت آبادی
نونِ نوشتن

چاپ سوم





محمود دولت‌آبادی، فرزند فاطمه و عبدالرسول، تولد نهمی مرداد ۱۳۱۹ شمسی اهل دولت‌آباد سیروان، در جوش گشاورزی و کارگری کرده است. بعدها در دانشکدهی تئاتر تهران تحصیل کرد و مدتی نیز هریته بود به «آیل سیس» دو سال زمانی شد. امروز در تهران زندگی می‌کند و نویسندهی مستقل و استاد ادبیات دانشگاه است. دولت‌آبادی رمان‌ها، داستان‌ها، نمایش‌نامه‌ها و مقاله‌های بسیاری نگاشته و منتشر کرده است و به‌عنوان استفان وایدنر (Stefan Weidner) مستفاد از مجله نیویورکر (Neue Zürcher Zeitung) «محمود دولت‌آبادی نویسندهی بزرگ همچون تولستوی و بازرگ است»

نغمہ نوشتن



گمہورد دولت آبادی

دولت آبادی، محمود، - ۱۳۱۹

نون نوشتن / محمود دولت آبادی. تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۷.

۲۱۶ ص.

ISBN 978-964-362-528-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

دولت آبادی، محمود، ۱۳۱۹ - - - یادداشت‌ها، طرح‌ها و غیره.

۱۳۸۷ ن ۷ و / PIR ۸۰۲۷ ۸۱۸/۳۶۲

۱۳۷۳۰۰۴

کتابخانه ملی ایران

نون نوشتن محمود دولت آبادی

حروفنگاری: درجه‌ی کتاب

لیتوگرافی: مردمک

چاپ: پیام

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۸۸، تهران

چاپ سوم، بهار ۱۳۸۹، تهران

۵۵۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: پوسل امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

شابک: ۳ - ۵۲۸ - ۳۶۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابرویحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵

تلفن: ۶۶۲۹۲۵۲۲، ۹ - ۶۶۹۵۷۵۷۸ دورنگار: ۶۶۲۶۱۲۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

احوال ساليان

۷۴ تا ۵۹

آنچه در این گاهی نوشتن‌ها آمده است در مسیر مدّتی پانزده - شانزده ساله نوشته شده و هیچ کوششی به جهت تغییر یا تحریف آنچه اندیشیده و نوشته‌ام انجام نگرفته. خواسته‌ام هر آنچه در هر هنگام یادداشت کرده‌ام بیاید، از آن‌که خود بدانم در چه گاه چه می‌اندیشیده‌ام و شما نیز اگر خواستید بدانید!

دولت‌آبادی ۱۵ مهرماه ۱۳۸۸

اندیشیدن را جدی بگیریم. اندیشیدن. آن چه ما کم داریم، مردان و زنانی است که اندیشیدن را جدی گرفته باشند. اندیشیدن باید به مثابه‌ی یک کار مهم تلقی بشود. اندیشه ورزیدن.

بند زبان را ببندیم و بال اندیشه را بگشاییم. نویسنده نباید - فقط - در بند گفتن باشد. برای گفتن همیشه وقت هست، اما برای اندیشیدن ممکن است دیر بشود. چرا یک نویسنده نباید مغز خود را برای اندیشیدن و برای تخیل تربیت کند؟

من که قصه‌ی سکندر و دارا نخوانده‌ام. اما شما که خوانده‌اید یا می‌روید که بخوانید، بکشید تا «آن» را نیک دریابید و بدانید. یعنی که خوب بفهمیدش. در نویسندگی، این خروش جوانی را باید با تدبیر درآمیخت. کم گفتن و بیشتر اندیشیدن را باید فراگرفت. نویسنده بیشتر با خود و با آنچه در کار پرداختنش هست در گفت‌وگو است. نویسنده نمی‌خواهد و نباید در کوتاه‌مدت کسی را در مورد چیزی که بدان معتقد است، قانع کند. در وهله‌ی اول، نویسنده می‌باید ضمن کشمکش درونی‌ای که دارد، خود را به انجام کاری مجاب کند.

در برخورد هایی که بین بیشتر علاقه‌مندان به ادبیات با من پیش می‌آید، می‌بینم که نسبت به گذشته‌ی من کنجکاوی نشان می‌دهند و اگر روشن بشود، می‌پرسند: «آقای دولت‌آبادی یک کمی از خودتان، از گذشته‌ی خودتان تعریف کنید!» به این دوستان با صراحت باید بگویم:

این‌که من فقیر بوده یا نبوده‌ام، این‌که رنج بسیار کشیده یا نکشیده‌ام، این‌که شوخ‌چشمی‌هایی داشته یا نداشته‌ام به پیشیزی نمی‌ارزد مگر آن‌که توانسته باشم یا بتوانم به مدد و بهره‌گیری درست آن، ادبیات ناب اجتماعی بیافرینم.

به فکرم رسیده است که «وقتی هنر تحت‌الحمایه‌ی سیاست قرار می‌گیرد»
درست بدان می‌ماند که زنی نتواند بدون اجازه‌ی شوهرش جایی برود یا کار
مستقلی انجام بدهد.

۵

کدام نویسنده‌ای را در جهان می‌شناسید که از خود نپرسیده باشد «برای چه می‌نویسم؟» و کدام نویسنده‌ای را می‌شناسید که به دنبال این سؤال دست از نوشتن کشیده باشد؟

ای سرزمین! کدام فرزندها، در کدام نسل، تو را آزاد، آباد و سربلند؛ با چشمان
باور خود خواهند دید؟ ای مادر ما، ایران! جان زخمی تو در کدام روز هفته
التیام خواهد پذیرفت؟ چشمان ما به راه عافیت تو سفید شد؛ ای ما نثار عافیت
تو!

جهل! احساس می‌کنم که غرق در جهل هستم. جاهل نسبت به تمام پدیده‌های مربوط و نامربوط. سردرگمی، کلافگی و کم‌حوصلگی دارد بیچاره‌ام می‌کند. بدتر از همه، بیگانگی؛ هرگز تا این دوره از زندگی‌ام این قدر نسبت به محیط و نسبت به روابط و شرایط، دچار احساس بیگانگی نشده بوده‌ام. آیا فی الواقع روشن‌فکری متوقع و آزرده‌خاطر شده‌ام؟ لاابدا و بالاخره یأس و نومیدی گریبانم را چسبیده است؛ چیزی که بدون تردید، از جهل و بیگانگی من نسبت به محیط و روابط ناشی می‌شود؟ گمان می‌کنم راهی باید باشد!

در میهن ما، نویسندگی و نویسنده بودن و تداوم کار، بسیار دشوار است. به خصوص نویسنده‌ای برای همگان بودن، کار سهمگینی است. چرا که مردم، یعنی توده‌های موضوع کار و در عین حال مخاطب نویسنده، درصد کثیرشان از توانایی خواندن و نوشتن بی بهره‌اند. این است که تو در عمل از آن‌ها جدا هستی. می‌ماند دو زاویه‌ی دیگر که حضور تو به عنوان نویسنده در آن‌ها اثر می‌گذارد و آن‌ها به نحوی نسبت به تو واکنش دارند. در یک زاویه حکومت هست که غالباً دل خوشی از نویسنده ندارد، مگر این‌که نویسنده مطابق میل او به مردم نگاه کند و از زندگی مردم، موافق با میل و اهداف حکومت حرف بزند و نویسنده‌ای که نتواند ضوابط قراردادی را معیار کار خود قرار بدهد و نتواند به رغم وضعیت موجود با حس و درک صادقانه‌ی خود از واقعیت بنویسد، طبعاً مورد بی‌مهری و حتی نفرت و چه بسا کینه‌ی حکومت قرار می‌گیرد. در زاویه‌ی دیگر، جریان‌های روشن‌فکری متفاوت هستند که ممکن است نویسنده از طیف غالب ایشان جدا افتد و بیگانه بماند. نویسنده‌ی همگان بودن دشواری‌های خاص خود را دارد، در واقع به خاطر

کار و زندگانی‌اش، ممکن است مورد بی‌مهری و حسد و غرض‌ورزی در داوری‌ها و حتی کینه‌ی آشکار و پنهان ایشان قرار بگیرد. بنابراین در همین دوره‌ای که ما زندگی می‌کنیم، نویسنده‌ی همگان وضعیتی سرگردان و بیگانه در این مثلث مردم - حکومت - روشن‌فکران، دارد. در حالی که با یک زاویه‌ی این مثلث، بیگانه است. و فاجعه هنگامی به اوج می‌رسد، که حکومت و برخی روشن‌فکران می‌کوشند میان تو و ذاتت، شکاف بیشتر ایجاد کنند! در این میانه چه می‌ماند و چه باید کرد؟ راه، ساده و دشوار است. تو باید باور کنی که جدایی‌ات، ابدی نخواهد بود. تو باید بر باور خود در کار و طبعاً حرکت خود بایستی و به راه خود ادامه بدهی و بدانی که عاشق و معشوق روزی یکدیگر را در خواهند یافت، اگر عشقی در میانه باشد. تنها نقطه‌ی اتکایی که در این مثلث برای نویسنده وجود دارد، همانا عشق و باور او به راهی است که می‌رود و به کاری است که می‌کند. پس خوف جدایی موقت را باید تاب بیاورد و فریب قدرت و ذهنیت‌های بیمارگونه را نخورد. توقع خود را از مردم به حداقل برساند، قید دام‌گستری‌ها و خوش‌زبانی‌ها را بزند، و در عوض توقع خود را از خود بالا ببرد. که نجات چنین نویسنده‌ای در کار و در باور به کار و باور به مخاطب نهایی است که در جای خود خواهد بود. پس در هیچ شرایطی روی نباید گردانید از زندگانی و در هیچ بندی گرفتار نباید شد!

در داستان‌نویسی نبایست اصرار در ایجاد تراژدی داشت. به‌خصوص دیده می‌شود که بعضی از داستان‌نویسان جوان - که خود را پیرو رئالیسم می‌دانند - سعی دارند که به‌خصوص پایان داستان‌شان با تراژدی توأم باشد. نه انجام این عمل عمدی، که حتی نیت این کار با ذات رئالیسم در تضاد و در تعارض است. زیرا در رئالیسم هر ساخته و خلاقیتی با مضمون منطقی‌اش قابل درک است. چه بسا یک پایان ساده برای داستان، اثر قوی‌تری داشته باشد. در این مایه می‌توانیم از چخوف بسیار بیاموزیم.

ادبیات رنالیستی در وجه اقتصادی خود، نباید تبدیل به گلایه‌ی تهیدستان از ثروتمندان بشود. ادبیات، در این خصوص می‌باید بتواند توانایی و استعداد‌های آدمیان را به آن‌ها بشناساند. القای حالت «حق به جانب» توده‌ها - که خود به اندازه‌ی کافی از آن برخوردار هستند - یک جلوه از روان‌شناسی «گداپروری» است. ما به توده‌های محروم نباید تلقین کنیم که دل‌تان به حال خودتان بسوزد، چون حق با شماست! ما به‌عنوان نویسنده، شاید بتوانیم به آدمیان این ظرفیت‌ها را بشناسانیم که می‌توانند در سرنوشت و تاریخ خود سهمی داشته باشند؛ و این‌که آن‌ها هم در مقابل سرنوشت و زندگانی خود، مسئولیت دارند. بنابراین، دلسوزی‌های آبکی، الزاماً، باید از پهنه‌ی ادبیات ما رخت بریندند و جای خود را به تحلیل دقیق و عمیق و همه‌جانبه‌ی زندگی مردم سُم‌کوب‌شده‌ی ایران بدهند. شاید این تحلیل همه‌جانبه به مردم ما این امکان را بدهد تا نسبت به خود و سرنوشت خود، مطالعه‌ای جدی را آغاز کنند. زیرا این مردم سرانجام بایستی خود را بشناسند، ارزش‌های پنهانی خود را کشف کنند و از پوسته‌ای که آن‌ها را در خود حبس کرده است بیرون بیایند. در این سمت و جهت، امیدوارم که ادبیات بتواند به نسبت توانش، فریضه‌ی خود را ادا کند.

خوب است (و لازم است) دانسته شود که «من» یا «ما»ی نویسنده بر کدام زمین و در میان چگونه مردمی قدم برمی‌دارد. راستی را، چگونه می‌توان این دو وجه عمده‌ی زندگی را - که وجود و حضور نویسنده فقط در چگونگی ارتباط با آن، معنا و قواره پیدا می‌کند - درک کرد و شناخت؟ منظورم کوشش برای درک شرایط زمانه است. حیرانم!

انسان دوستی (اومانیسیم) برای نویسنده‌ای که شروع به کار می‌کند، لازم و خوب است، اما کافی نیست. نویسنده باید از مرحله‌ی انسان دوستی، بتواند به درک روابط و مضامین حاکم بر انسان و بر جامعه پی ببرد و در بازتاب این روابط و مضامین، در کار خود اعتلاء بیابد.

استنباط کرده‌ام، نویسنده‌ای همین که مقبول جامعه افتاد، به صورت بادکنکی رنگی، به وسیله‌ی تبلیغات به آسمان فرستاده می‌شود. یعنی که سبک می‌شود و از خاک به هوا تبعید می‌شود! عکس این هم صادق است. نویسنده، پس از این‌که به همت سال‌ها رنج و دشواری هویت اجتماعی پیدا کرد، با هر چه ثقل که یافته است، به اعماق فرو می‌افتد. برخی در اعماق شناور و غواص، برخی در باتلاقی عمق گم و نابود می‌شوند. پس نویسنده باید بتواند، بارگران زمین را بر گرده‌ی خود تاب بیاورد. بادبادک‌ها را به هوا می‌فرستند تا بترکند و می‌ترکند، تو را در اعماق پرتاب می‌کنند تا گم و نابود شوی، اما شناور اگر در عمق تاب بیاوری، امیدی به گم و نابود نشدن هست، غواصی پیاموز و تاب بیاور! تاب بیاور؛ بارگران جهان را بر گرده‌ی بوده‌ی خود تاب بیاور!

احساس می‌کنم دشوارترین کارها برای نویسنده - دست‌کم برای من - زندگی کردن است. واقعاً چگونه باید زندگی کنم؟ همیشه احساس می‌کرده‌ام بلد نیستم زندگی کنم. و آیا برای دیگران، دشوارترین امور زندگی کردن نیست؟ چه قدر دشوار است زندگی کردن! فقط پس از این‌که کاری در نوشتن انجام می‌دهم، تازه به یاد می‌آورم که گویا در حین کار، مشغول زندگی کردن بوده‌ام و بس! و چه نمر؟ چون وقتی به یادش می‌افتم که دیگر گذشته است او را که خبر شد، خبری باز نیامد!

قبراق و به‌راه نیستم. درنگی تردیدآمیز دارم. توفقی نگران‌کننده. احساس خردینگی می‌کنم. دنیا را بسی بزرگ می‌بینم. آن قدر بزرگ که خودم را در مقابلش بیش از حد، کوچک و کوچک و کوچک حس می‌کنم. به روشنی می‌بینم که نمی‌توانم جهان را هضم کنم. اگر قبلاً برخوردار روان‌تری با زندگی داشته‌ام، لابد برای این بوده است که تمام هستی و نیرویم را می‌توانسته‌ام روی یک نقطه‌ی زندگی متمرکز کنم؛ و گمان می‌کنم برای یک رمان‌نویس، هیچ عارضه‌ای خطرناک‌تر از این نیست که تمرکزش از هم گسیخته بشود. برای پرهیز از این فاجعه بر هر نویسنده‌ای لازم است که - به هر طریقی که خود کشف می‌کند - روح و خیال خود را در جهت تمرکز، تربیت کند. یکی از روش‌های چنین ریاضت‌کشی‌ای این است که تابع امور معیشتی نباشد. برای این کار، هر نویسنده‌ای باید طریقه‌ی خاص خود را بجوید و بیابد. روش دیگر این است که بتواند برای انجام کار خود، نظم خاصی به‌وجود بیاورد. نظم در کار. لاابالی‌گری هنری، از آن‌گونه که پیوسته به نظریه‌ی الهام و این مزخرفات است، نباید جانشین نظم منطقی - منطبق خاص هر هنرمند در

کار - بشود. اگر می‌گویم تابع امور معیشتی نباید شد، نه برای راه دادن به لابی‌گری و بی‌بند و باری است؛ بلکه دقیقاً به خاطر سلطه داشتن بر خود و امکان توانایی برای برقرار کردن نظم خلاقیت است. به عبارت روشن‌تر، رهایی از قید معیشت به منظور این‌که انسان بتواند تمام زندگی خود را در خدمت کار و پیکارِ خلاقیت و نظم این مهم قرار بدهد.

هر چه بیشتر با جهان آشنا می‌شوم، بیشتر از آن وحشت می‌کنم. در واقع خود را در برابر نیروهای قاهر و تعیین‌کننده‌ی زندگی بیشتر ناتوان حس می‌کنم، و این موضوع ضمن این‌که تنهایی بی‌حصر و بیگانگی وحشتناک را بیشتر به رخم می‌کشد؛ در عین حال با صراحت و شدت جلو پندارهای آرزومندانه‌ام را - یعنی آن چیزهایی که تمام جوانی‌ام را بارآور و پرشکوه پر می‌کرد - می‌گیرد. و از شما می‌پرسم، هنرمند بی‌پندارهای شکوهمند که محمل آرزوهای بزرگ او هستند؛ چگونه می‌تواند ارزش‌های برجسته‌ای خلق کند؟

وحشتناک و نابودکننده خواهد بود آن لحظه‌ای که این نو میدی مطلق زندگی انسان بشود! در چنان صورتی چه می‌توان کرد؟ قطعاً راهی وجود خواهد داشت!

ساعت ۴ بعد از نیمه شب است. آخرین قسمت جلد پنجم کلیدر را نوشته‌ام و از این بابت احساس زندگی می‌کنم (البته دست‌نویس اول). اما همین خودش خیلی از نظر روند کار برایم مهم است. در واقع یک سنگ بزرگ دیگر را از سر راهم برداشته‌ام. فقط اگر کسی (نویسنده‌ای) خودش دست به کار نوشتن یک داستان طولانی و بزرگ باشد می‌تواند به روشنی حس کند که به پایان رساندن یک مرحله‌ی دیگر از کار، چه موفقیت بزرگی به‌شمار می‌رود. چون آدم احساس می‌کند به پایان وظیفه‌ی مهمی که بر عهده گرفته بوده است دارد نزدیک می‌شود و امیدوار می‌شود که باقی مانده‌ی راه را نیز بتواند طی کند. به پایان رساندن کلیدر، آن‌طور که مطلوب و مورد پسند خودم باشد، برای من یک آرزوی مهم است. چون اطمینان دارم که رمان کلیدر یک یادگاری برای مردم آینده‌ی ما خواهد بود که در عین حال من هم دینم را به مردمی که در میان‌شان پرورش یافته‌ام - با این کار تا حدی ادا کرده‌ام. هیچ چیز برای انسان مطلوب‌تر از این نیست که در سرانجام احساس کند که دین خود را ادا کرده است. آرزو می‌کنم به ادای این دین بزرگ.

احساس می‌کنم از کتاب‌ها می‌ترسم. هر وقت خود را در میان کتاب‌ها می‌بینم، با صراحت بی‌رحمانه‌ای احساس نادانی می‌کنم. جهل! هیئات! با این جهل ثقیل و انبوه، چگونه می‌توان زندگی کرد؟ چگونه می‌توان زندگی را شناخت و توجیه کرد؟ چگونه می‌توان در سرنوشت آن دخالت داشت؟

اگر انسان ایمان نداشته باشد، چه خواهد بود؟ لابد یک لاابالی؟! اما مگر ایمان چیست؟ ایمان یعنی باور. ایمان یعنی باور داشتن به ضوابطی خاص. اما کدام ضوابطی در دنیا هستند که تغییرناپذیر باشند؟ هیچ چارچوبی نمی‌توان شناخت که دچار دگرگونی نشده باشد، یا نشود. و طبیعی است که با دگرگونی هر چارچوب، باور نسبت به آن هم دچار دگرگونی می‌شود. با دگرگون شدن باور، ایمان هم دچار دگرگونی می‌شود. پس تنها می‌توان به دگرگونی باور داشت: دگرگونی! اما مفهومی که بار اعصار پیشین را با قطعیت با خود دارد، نمی‌تواند دمساز واژه‌ی دگرگونی بشود. و آن محض مطلق است. چون نفس دگرگونی، معارض با نفس تعصب است که آن هم گذراست و در نتیجه شاید

بتوان گفت «باور به دگرگونی». به واقع در هر حال انسان نمی‌تواند «باور» نداشته باشد، بلکه همیشه به آنچه گذران است «شک» دارد و داشتن «باور» چون با «شک» لحظه لحظه توأم است؛ انسان همیشه «معذب» باقی می‌ماند. باور محض به واقعیت زمانه، و این‌که تغییر ناپذیر خواهد بود ذهن انسان را کراخت و آسوده می‌کند، اما شک هر لحظه‌ی بودن برای انسان عذاب جست‌وجو را همراه دارد و امان از این عذاب روح!

فلسفه‌ی ضرورت خدا را باید در دهشت‌کشنده‌ی ناپاوری انسان جست‌وجو کرد.

سال هزار و سیصد و پنجاه و نه پایان گرفت. امسال، سال بسیار آشفته‌ای بود. در کشور ما بر خورده‌ها و کشمکش‌ها بر سر قدرت حکومت کردن بر مردم همچنان ادامه دارد. انقلاب توده‌های خلائق ایران در دست‌اندازهای پیاپی افتاده است. طرفداران به اصطلاح بورژوازی که پیش از رفتن محمدرضا شاه برای به دست گرفتن حکومت به دست و پا افتاده بودند، و دولت موقت را هم تشکیل دادند، امسال به طور مشخص‌تری به هم نزدیک شدند و سرانجام بر همگان روشن شد که بنی‌صدر را به عنوان تجسم آمال خویش برگزیده‌اند. و بنی‌صدر برای ایفای چنین نقشی از هر حیث مناسب به نظر می‌رسد. او هم «همه‌دان» است و هم ملازاده است و هم روشن‌فکر است و هم جاه‌طلب است و هم خودبین است و هم فرصت‌طلب است و هم فریبکار است و طبعاً هم دروغگو و هدف‌هایش را با تکیه بر فریب عامه‌ی مردم و گوشه‌ی ابرو نشان دادن به همه‌ی طیف‌های قدرت و در خدمت ایشان مو به مو به دقت تعقیب می‌کند.

سال هزار و سیصد و شصت را با ادامه‌ی نوشتن کلیدر، جلد ششم آغاز می‌کنم. تصمیم دارم این رمان را که برایم از هر چیز گرامی‌تر است، دست‌نویس اولش را تا پایان سال تمام کنم. این کاری بود که باید تا پایان سال ۱۳۵۶ - ۷ تمام می‌کردم. چون برایش دست بالا ده سال کار گذاشته بودم. اما دستگیری‌ام به وسیله‌ی ساواک در اسفند ۱۳۵۳ این کار را تعویق انداخت و به این جا کشاند تا امید ببندم به این‌که تا پایان سال ۶۰ تمامش کنم. در عوض در این فاصله جای خالی سلوچ را نوشتم، که کار عزیزی است برایم. در هر صورت بر شرایط متشنج روزانه غلبه خواهم کرد و کار آفرینش کلیدر را به پایان خواهم برد. چون هیچ نمی‌خواهم پیش از اتمام کار اتفاقی رخ دهد که از کارم و ابعانم! امیدوارم خودکار، یعنی نشستن و نوشتن، نیروهای پنهانی و شگفتی‌آور مرا که در هر انسانی نهفته است، بیدار کند. همچنان آرزو مندم که در پایان کار، مثل همیشه از انجام آن دچار شگفتی بشوم و از خودم بپرسم: آیا این منم که چنین کاری انجام داده‌ام؟! دلم می‌خواهد بتوانم کلیدر را چنان به پایان برم، در واقع آرزو مندم که کار آفرینش کلیدر چنان در اوج باشد که مردم ایران همواره

بتوانند از داشتن چنین اثری در زبان و در میان خود به آن بی‌بال‌اند. این آرزوی بزرگ من است از انجام این خدمت. در عین حال پس از اتمام کار، در نظر دارم سرگذشت آفرینش کلید را برای نویسندگان نسل جوان‌تر بنویسم و در اختیارشان بگذارم تا شاید بتواند شمعی روشن فراراه کارهای آینده‌ی آنها باشد. چون امید به ادبیات کشور خود دارم، آرزو مندم نویسندگان شایسته‌ای از میان مردم ایران ظهور کنند تا بتوانند در هر سبک و سیاق آینه‌ی تمام‌نمای زندگی متنوع تمام مردم ما باشند، یعنی که نمایش تمام لایه‌ها و اقوام ما.

در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۲۳ جلد ششم کلید را به پایان بردم. لازم به توضیح است که آن چه به گمانِ جلد پنجم به پایان برده بودم، اکنون در بازنویسی معلوم شده است که می شود یک مجلد شامل جلد پنجم و ششم؛ بر همین سیاق جلد ششم را که در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۲۳ به پایان برده ام، شامل جلد هفتم و هشتم خواهد شد. و جلد هشتم کلید را در ساعت ۳:۴۰ دقیقه‌ی پگاه ۶۱/۳/۲۵ به پایان رسانیدم و یادداشتی بر پشت صفحه‌ی دستنویس به نشان خرسندی نوشتم که «گرچه خسته‌ام و نمی توانم خوشحال باشم، اما باز هم یادم هست که می توانم خوشحال باشم. چون مقدار زیادی از بار را به منزل رسانیده‌ام.»

باری... دستنویس اول در تاریخ ۶۱/۳/۲۵ تمام شد.

در تاریخ ۶۱/۳/۲۷ بازنویسی جلد پنجم را شروع کردم.

در تاریخ ۱۳۶۱/۵/۱۶ ساعت ۱:۴۰ بعد از نیمه شب آن را به پایان بردم که

البته پایان قطعی جلد پنجم در چاپ ممکن است تغییر کند.

از آن پس در تاریخ ۱۳۶۱/۵/۴ بازنویسی جلد ششم را آغاز کردم و در

تاریخ ۱۳۶۱/۶/۲۹ ساعت ۳ بعد از نیمه‌شب آن را به پایان بردم، در محمودآباد آمل.

بازنویسی جلد هفتم را دیشب ۶۱/۷/۱۴ ساعت ۱۱ شب آغاز کردم و چون در جابه‌جایی تازه، هنوز میز تحریر ندارم، نتوانستم زیاد کار کنم. امشب هم وقتم صرف چیدن کتاب‌ها شد و نوشتن یادداشت «جهان، وجود، عشق» که نشانی از علایق دیرینه‌ی فلسفی من است، گیرم فهمی تازه باشد یا نباشد! و متوجه شدم که نزدیک به یک سال و نیم است در این دفتر یادداشتی ننوشته‌ام و پی بردم که این کار دو علت داشته است. اول این‌که از مسائل روز زده شده‌ام و دوم این‌که در تمام این مدت به سخت‌کوشی در کار نوشتن کلیدر بودم. بنابراین، زدگی از مسائل روز و روزمرگی مرا نسبت به - حتی - نوشتن یادداشت، بی‌رغبت کرده است و یکبار دیگر هم بر خودم آشکار شد که من در حدّ روز و روزنامه هم مردِ راغب سیاست نیستم. در مورد هنر و ادبیات هم اگرچه یکی دو گفت‌وگو داشته‌ام، اما گویا مجال نیافته‌ام به نوشتن یادداشت‌هایی به‌طور دقیق و منظم. اما می‌دانم که به‌طور پراکنده چیزهایی نوشته‌ام این‌جا و آن‌جا که سعی خواهم کرد فراهم‌شان بیاورم در این دفتر و با ذکر تاریخ بازنویسی‌شان بکنم در این‌جا. باری امروز پنجم مهر ماه شصت و یک بود که گذشت و اکنون ساعت ۳:۱۵ بعد از نیمه‌شب است که من به ظاهر دارم این چیزها را می‌نویسم، اما در باطن فکر بازنویسی جلد هفتم کلیدر را در سر دارم.

جهان ← وجود ← عشق

جهان، وجود است.

وجود، عشق است. عشق، ذات است.

جهان، به وجود جهان است.

وجود، کل است.

کل، مطلق است.

مطلق، بلاغیر است.

یعنی وجود، غیر ندارد. از آنکه غیر وجود، وجود ندارد. چه، هر چه هست وجود است. پس بر وجود، ضد وجود ندارد. چرا که ضد در نسبت‌هاست، نه در مطلق. وجود، بیرون از وجود، وجود ندارد. پس تصور ضد بیرون وجود، گمان باطل است. در وجود، ضد هست. وجود ضد وجود هست، اما «نیست» نیست. که اگر «نیست» بود می‌بود، بود. وجود بود. پس در مقابل وجود، به وفاق یا به تضاد، «عدم» نیست. چون اگر عدم می‌بود، بود می‌بود. اگر عدم باشد، پس وجود است، و عدم بیرون از وجود نمی‌تواند

باشد. چون وجود، کل است و مطلق است و بلاغیر است. و آنچه انسان از عدم در گمان دارد، با استناد به معیارهای نسبی وجود خود است، نه با معیار مطلق وجود. چرا که در مطلق وجود، بس وجود است و وجود و آنچه آدمی به گمان عدم می‌پندارد، چیزهایی به جز تبدیل اشکال وجود نیستند که جهان وجود مطلق است.

وجود، به عشق، وجود است. و عشق، ذات وجود است. عشق، عیان نیست. عشق ذات وجود و ذاتی وجود است. عشق را در تجلی آن باید دید. تجلی عشق، حرکت است. بنیاد حرکت، نیرو است. بنیاد ذات نیرو، وجود است. عشق را در تجلی نیرو - حرکت باید دید، در شدت و حدت آن. که وجود در آشکاری و پنهان خود، نیرو است و حرکت است و این دو ذاتی هم‌اند، و هر دو ذاتی وجود؛ و عشق، هم ذات و هم تجلی وجود است. که عشق ذات کشش و کشمکش و جاذبه است در وجود. عشق، هم نیرو است، هم در نیرو، هم از نیرو، هم به نیرو. عشق، هم حرکت است، هم در حرکت، هم از حرکت، هم به حرکت. عشق، هم وجود است، هم در وجود، هم از وجود، هم به وجود. عشق، نشان جاودانی و جاودانگی وجود است در وجود جاودان. عشق، عیان نیست. عشق را در تجلی وجود - شاید دمی - توان دید به آهنگ و رنگ‌های گوناگون. چنانچه عارف خدای را در عشق، و عشق را در خدای می‌جوید.

فکر می‌کنم هنرمند باید بتواند در هر لحظه از زندگی خود، سه حالت عمده‌ی انسانی را در خود فراهم داشته باشد. یعنی در آن واحد، باور کودکان، سرشاری و شوق جوان‌سرانه، و تأمل و بردباری پیرانه‌سر را یک‌جا در خود داشته باشد تا بتواند متأثر بشود مثل یک کودک؛ عاشق و برانگیخته بشود مثل یک جوان؛ و در تأمل و بردباری زندگی را و مسائل آن را بکاود و کار خود را بسنجد و بیازماید، مثل یک انسان پخته و دوراندیش. در این معنا هر هنرمند جوانی در آن واحد کودک و پخته‌مردی را در خود دارد، و هر هنرمند پخته‌ای کودک و جوانی سرشار از شوق را در خود دارد. یعنی که سه مرحله‌ی باورمندی کودکان، آزمون و سلوک در هر مرحله‌ی زندگی هنرمند باید حی و حاضر و زنده باشد. یعنی اگر این جور باشد خیلی خوب است و درست است. سؤال می‌کنید هنرمند جوان چه طور می‌تواند پیری را آزموده باشد؟ من از شما می‌پرسم مگر هنرمند جوان مدعی نیست که هنرمند است؟ و هنرمند آیا باید همه‌ی مقدارهای زندگانی را بی‌واسطه لمس کرده باشد تا بتواند زندگی را درک کند؟ نه! هنرمند جوهر زندگانی را می‌چشد، نه این‌که همه‌ی مقدارهای آن را بخورد!

زندگی در اوج خود به هنر تبدیل می‌شود.
یعنی که زندگی در هنر به جلوه‌ی عشق عیان می‌شود.

هنرمند آن انسان مشتاق و بی‌تابی است که در ذهن خود از مرزهای واقعیات عینی می‌گذرد. ولی آن‌چه از ورای واقعیّت به ارمغان می‌آورد، چیزی جز بازآفرینی واقعیات نیست به‌علاوه‌ی تصوّری از گذر در ورای واقعیات.

گمان می‌کنم در نیمه‌ی دوم عبارت خودم نمی‌دانسته‌ام چه می‌خواهم بگویم! شاید هم حالا آن را نمی‌فهمم؟ ورای واقعیات دیگر کجاست؟ ولی یک‌جایی هست!

پس از چاپ جلد‌های یکم تا چهارم کلیدر در دو مجلد، هنگامی که بعد از قریب دو سال جدا افتادن دست به کار نوشتن ادامه‌ی آن شدم بر این گمان بودم که کار آن طی دو جلد یعنی یک مجلد پایان خواهد پذیرفت، اما در جریان نوشتن و پایان گرفتن دست‌نویس اول، با ارزیابی عینی سه جلد شد، حدود ۱۴۰۰ صفحه. بنابراین، قانع شدم که سه جلد را در دو مجلد بعد از بازنویسی به چاپ بسپارم (جلد پنجم به گمان خودم در ۵۹/۹/۲۸ به پایان رسید، دست‌نویس اول. و جلد ششم - به گمان خودم در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۲۳ به پایان رسید، دست‌نویس اول. و جلد هشتم - به گمان خودم در تاریخ ۱۳۶۱/۳/۲۵ به پایان رسید، دست‌نویس اول). بنابراین، از شروع کار جلد پنجم در تاریخ نمی‌دانم اواخر ۵۷ یا اوایل ۵۸ تا ۱۳۶۱/۳/۲۵ سه جلد از تمه‌ی کلیدر را نوشتم و در این فاصله به‌جز نوشتن نمایش‌نامه‌ی ققنوس و چند مقاله کاری انجام ندادم و بیشتر وقتم صرف امور سندیکایی تئاتر و درس هفته‌ای یک ساعت (۱) در دانشکده‌ی دراماتیک شد. کاری ندارم؛ آن‌چه می‌خواهم برای خودم روشن کنم این است که در جریان بازنویسی کلیدر و

آماده‌سازی آن برای چاپ، عیناً روشن شد که گمان من درباره‌ی این که تتمه‌ی کلیدر (دور اول، از لحاظ تاریخی) بیش از سه جلد نخواهد بود، مطلقاً اشتباه بوده است. زیرا بازنویسی جلد پنجم که ۳۷۸ صفحه‌ی نخستین دست‌نویس بود، در جریان آماده شدن برای چاپ معلوم شد که خود یک مجلد کامل خواهد بود شامل دو جلد که این مجلد از اول آبان‌ماه سال جاری (۱۳۶۱) به چاپ خواهد رفت و اکنون من کار بازنویسی جلد‌های بعدی را در پیش روی خود دارم که شامل حدوداً یک هزار صفحه‌ی موجود است، که البته تا لحظه‌ی نوشتن این یادداشت، یک بخش از جلد هفتم کنونی (در حدود ۹۰ صفحه از جلد ششم، دست‌نویس اول) را بازنویسی کرده‌ام و طبق جوابی که ضوابط چاپ به من می‌دهند حدس می‌زنم رمان کلیدر که دور اول آن از لحاظ تاریخی تا سال ۱۳۲۷ را در بر می‌گیرد، بالغ بر ۹ جلد و احتمالاً ۱۰ جلد بشود و کلاً که در پنج مجلد چاپ بشود. دلم می‌خواهد در ۵ ماه باقی‌مانده‌ی سال جاری بازنویسی آن را به پایان برسانم؛ اما این یک آرزو است و گمان نمی‌کنم شدنی باشد.

احساس می‌کنم روز به روز زندگی می‌کنم؛ حتی ساعت به ساعت. احساس این‌که زمان لحظه به لحظه دارد زندگی‌ام را می‌قاپد و من هیچ‌علاجی نمی‌توانم بکنم دچار انزجارم می‌کند. و این انزجار وقتی به حدّ خود می‌رسد که نمی‌توانم در شبانه‌روز به اندازه‌ای که لازم و بایسته می‌دانم، کار بکنم. و این عدم کفایت کار در این روزها که گویا به عارضه‌ی ساییدگی مهره‌ی گردن دچار شده‌ام، بیش از پیش عصبانی و عصبانی‌ترم می‌کند. عبور از چنین روزها، ساعات و لحظه‌هایی از دشوارترین برش‌های این زندگی سگی است که نمی‌دانم با آن‌ها چه کنم.

در شب پیش، در تاریخ ۶۱/۹/۲۰ بعد از نیمه شب بازنویسی کلیدر (جلد هفتم) را به پایان بردم. پس از پایان کار، چندان خسته بودم که حتی نمی توانستم اندکی احساس شوق و شادی داشته باشم. فردای کار هم که به آن می اندیشیدم، باز هم به جز احساس خستگی، هیچ حسی در خود نمی یافتم. خستگی و خستگی. هر جلد را که به پایان می رسانم مثل این است که کوه کنده ام. به خصوص بازنویسی جلد هفتم برایم بسیار سخت بود. از این جهت که خوردگی مهره‌ی گردنم در جریان بازنویسی این جلد بروز یافت و کلافه‌ام کرد. در هر صورت و به هر مشقتی از خوان هفتم (۱) گذشته‌ام و امشب عزم خوان هشتم دارم. امیدوارم بتوانم بر دشواری‌های کار پیروز شوم و تا بهار سال آینده (۱۳۶۲) از رنج کلیدر آسوده شوم و عمری اگر باقی بود بتوانم دمی با رغبت و رضایت آرام بگیرم. آنچه امیدبخش است این که خستگی هم دورهای است که پایان می گیرد. دلیل روشن آن همین که الان که قصد عزیمت به خوان هشتم را دارم، کاملاً آماده و سر حال هستم. پس بگرد تا بگردیم.

کار ویژه‌ی من در این سال‌ها می‌رفت تا در گرداب مسائل روز تحلیل برود، یعنی کار دشوار و رنج‌بار و جان‌کاه نویسنده‌گی که همواره نگران آن هستم و موضوع - هم هدف و نیز عشق زندگانی من است. در سال‌های گذشته فعالیت‌های سندیکایی تناثر مقدار زیادی از امکان کار من کاست؛ با وجود این توانستم جلد پنجم کلید را بنویسم که باز نویسی باید بشود و خواهد شد و یکی دو ماه است که مشغول جلد ششم هستم. امیدوارم بتوانم به‌رغم مشکلات جاری، قرار بیابم و در سال ۶۰ جلد ششم را به پایان برسانم. چون به پایان بردن رمان کلید همچنان آرزوی بزرگ زندگی من است و امیدوارم در انجام این مهم بتوانم مثل همیشه بر شرایط زندگی و دشواری‌های کار چیره شوم.

سه شب پیش، در تاریخ ۱۳۶۱/۱۰/۶ به ساعت ۵ بعد از نیمه شب، یعنی صبح روز هفتم دی ماه جلد هشتم کلید را به پایان رسانیدم. اما پیش از آن که فرصتی برای رضایت از کاری که انجام داده‌ام پیدا کنم، بلادرنگ دشواری باقی مانده‌ی کار و دنباله‌ی راه را که باید بپیمایم حس کردم. این است که احساس آسودگی خود را باید حواله بدهم به پایان کار که بدین ترتیب یک مجلد دیگر باقی است که باید بازنویسی اش بکنم و این کار را از امشب آغاز می‌کنم و امیدوارم پیش از پایان سال جاری - عمری اگر باشد - آن را به پایان رسانم. چه قدر طولانی شد این آرزو، و چه قدر دشوار سپری شد این پیمایش راه. در هر حال چاره‌ای به جز کار و کار و کار نمی‌بینم.

نفرت و عشق، خصومت و مهربانی، بیزاری و دلتنگی، سکوت و بی تفاوتی و هر آنچه به روح آدمیزاد مربوط می شود و مراد در خود فرامی گیرد؛ همیشه آنها را مایه و انگیزه‌ی کار قرار می دهم. بنابراین اگر باشند کسانی که فکر کنند برخی از این موارد می توانند مانعی در راه کار من ایجاد کنند، نادان هستند.

دیروز ساعت پنج بعد از ظهر، شنبه ۱۳۶۲/۱/۲۰ آخرین بند کلید را از آخرین بخش (بخش سی ام) به پایان رسید. در ترتیب جدید که پس از بازنویسی و در حین انجام بازنویسی صورت گرفت، رمان کلید به ۱۰ جلد تقطیع و تنظیم یافت. البته رمان در پایان کار گل محمد پایان می‌گیرد، یا بهتر است بگویم پایان گرفت. اما واقعیت تاریخی قهرمانان و وقایع داستان یک دوره‌ی مهم دیگر هم دارد و آن گم شدن خان محمد، مسائل مربوط به باوقلی بن‌دار و آلاچاقی، و غیره است که خود می‌تواند موضوع جداگانه‌ای برای یک رمان دیگر اما پیوسته به کلید باشد. در این مورد، بیش از دیگران، هم‌ولایتی‌های من ممکن است - بی‌توجه به تفاوت عمیق هنر از عینیت - متوقع باشند، چون آنچه در خاطر مردم سبزوار و پیرامون ولایت مانده است، عمدتاً موضوع بازگشت خان محمد از عتبات و انتقام گرفتن از باوقلی بن‌دار و دیگران است. بدیهی است نمی‌توانم پیش‌بینی کنم که موضوع بازآمدن خان محمد و برخوردهای او را خواهم نوشت یا نه، اما بعید است که روزی به صرافت نوشتن آن بیفتم پس وامی‌گذارم به اذهان خوانندگان. در هر

حال کار عمده‌ی من پایان گرفته است و حقیقتاً احساس می‌کنم که سنگین‌ترین وظیفه‌ی خود را در کار ادبی‌ام تاکنون انجام داده‌ام و بار را به منزل رسانیده‌ام و نیز احساس می‌کنم از این‌که تولد یافته‌ام و زندگی کرده‌ام و در این زندگانی رنج‌های بسیار کشیده‌ام، پشیمان نیستم. در واقع از چگونگی گذران زندگانی‌ام با همه‌ی دردها، رنج‌ها، ناکامی‌ها و مصائب آن احساس ندامت نمی‌کنم. چون ممکن است این یادداشت‌ها روزی در اختیار خوانندگان علاقه‌مند به ادبیات قرار بگیرد، لازم است مختصری درباره‌ی کلیدر، زمان نگارش و چگونگی آن، همچنین دشواری‌هایی که در طول دوران نوشتن کلیدر برایم روی داده، بنویسم. اما پیش از آن ضروری است برای خواننده‌ی این یادداشت‌ها به تصریح بگویم که من در زندگانی ادبی‌ام هیچ استادی نداشته‌ام و در آینده، به‌خصوص پس از مرگم هیچ‌یک از کسانی که امروزه به‌نحوی خود را کتاده‌کش ادبیات معاصر به حساب می‌آورند، حق ندارند برای من و در مرگ من اشک تمساح بریزند، چون هم‌الان از تصور آن دروغ تازه‌ای که به خلائق خواهند گفت، احساس چندش و نکبت می‌کنم. در واقع نداشتن استاد و راهنما و ابراز آن از طرف من، نه تنها افتخار نیست، بلکه بیان این نکته از طرف من اکنون نیز چون همیشه توأم با غبن و تأثر است. چون من در تمام عمرم به جست‌وجوی آموختن بوده‌ام و حتی به دیدن کسانی که فکر می‌کرده‌ام ممکن است بتوانند چیزی به من بیاموزند رفته‌ام. اما از ایشان و در ایشان چیزی به‌جز حقارت و خودپسندی و تنگ‌نظری نیافته‌ام. من باب مثال، در دوره‌ای که من جوان بودم و استاد (۱) می‌جویدم، در حیطه‌ی ادبیات معاصر دو نفر به‌نام و آوازه بودند. اولی از نظر من دو-سه نقص عمده داشت، اول این‌که داستان‌نویسی نمی‌دانست و فاقد گوهر خلاقیت در داستان‌نویسی

بود؛ دوم این که متظاهر بود و به آنچه بود و به آنچه هم که نبود، تظاهر می کرد؛ و نکته ی سوم این که آنچه می گفت و عرضه می داشت برای من به عنوان جوانکی که از هفت سالگی مجبور بودم برای درآوردن نان و آب خودم کار بکنم و هنوز هم گرفتار سقفی برای خوابیدن و بسیاری مسائل دیگر بودم، جاذبه و صدقیت نداشت. بنابراین خود را همساز نظریات و روحيات او نمی دیدم و هیچ علاقه ای به حضور در هفته روزهایی که او در کافه ای که نمی دانم اسمش چیست، ترتیب می داد، نداشتم. پس از طریق ترجمه هایی که از دومی خوانده بودم، به سراغ ایشان رفتم. اما وی را چنان یافتم که شاید در فرصتی جزئیات روحيات او را باز نویسم؛ به نظرم رسید بیشترین بهره را از متون ترجمه ی ایشان و نشر درست و پاکیزه ای که می نویسد، می توانم ببرم. و این خود بسیار بهتر و آموزنده تر بود تا ایجاد زحمت حضور من برای ایشان. و طبیعتاً زده شدم و زدگی ام تا حدود تمام اساتید ممکن و ناممکن (۱) وسعت پیدا کرد. بنابراین و به واسطه ی این دو مورد برخوردیم با دو نمونه از نویسندگان معاصر که طبیعتاً هر کدام از این دو قطب، اشخاص زیادی از شاعر و نویسنده دور و بر خود داشتند - پس در جامعه ی روشن فکری ادبیات تنها شدم و از این بابت آن قدر شادمانم که مگو. چون دریافتم که من از چنان روحیه ای برخوردار هستم که در قالب های تنگ و آزارنده ی رابطه ها نمی گنجم؛ پس باید به جست و جوی ضابطه و عیار درمی آمدم. ضابطه و عیاری تا بتوانم به یاری آن کار و راه خود را که به استنباط و باور خودم، بسیار مهم بود، ادامه دهم. چون از نظر من بدیهی بود وقتی که جرگه های ادبی - هنری را نپذیرفته ام و به روابط مربوطه اش تن نداده ام، عملاً دشواری راه خود را چندچندان کرده ام، و صدالبته بزرگترین

امید من اصالت و اهلیت خودم بود در زندگی و در کار. پس می‌بایست به همان اندازه که از بازی‌های جرگه‌ای دور می‌شدم، به کار و زحمت و اصالت و اهلیت خودم نزدیک بشوم. در همین جا اضافه کنم که در محیط‌های ادیبانه‌ای که در سنین ۲۲ تا ۲۶ سالگی‌ام از کنارشان می‌گذشتم، بزرگ‌ترین خطری که احساس کردم این بود که این محیط‌ها ممکن است مرا از اصل و مسیر خودم دور کنند، چون آن‌ها برای خود و زندگانی خود ملاک و معیارهایی داشتند که از نظر من مضحک و گاهی گریه‌آور بود. تقریباً می‌توانم بگویم اکثریت قریب به اتفاق ایشان دنبال خود، از طریق بازتاب خود در دیگران می‌گشتند. بنابراین اگر کسی آن‌ها را نمی‌دید و یا درباره‌شان حرف نمی‌زد، خود را نبود حس می‌کردند. از این رو عطش ناخوشایندی به نمایاندن خود به دیگران داشتند. و من خوشبختانه این نکته را زود فهمیدم و شناختم و در بازیگری خودم به این نتیجه رسیدم که آنچه من می‌جویم و راهی که طالب آن هستم، کاملاً جهتی خلاف خواسته و راه معمول و متداول زمانه است. پس من چه باید می‌کردم؟ جواب خیلی ساده بود: کار. و نخست این که بازیگری تئاتر را هم به تدریج کنار بگذارم و تمام وقت پردازم به تجربه و آموزش ادبیات. پس کار کردم و کار برای یک جوانی که جوهر نویسندگی را در خود یافته است و می‌داند که باید نویسنده بشود، فقط نوشتن - اصلاً - نیست. بلکه کار نویسنده با عشق آغاز می‌شود، در یک کلام: عشق وجود. از این روست که تمام رنج‌ها و دشواری‌ها را می‌تواند تاب بیاورد و از این روست که بردباری می‌آموزد و هم از این روست که ایمان می‌آورد به این حقیقت که پاسخ عشق خود را جز با کار نمی‌تواند بدهد. بنابراین شیوه‌های کار را می‌آموزد و کشف می‌کند و در این راه دمی از تلاش باز نمی‌ماند. یکی از

علل زیر و رو کردن کتاب‌ها و باید گفت بلعیدن آثار پیشینیان همین شوق به یافتن امکانات و ظرفیت‌هایی است که نویسنده بدان آغشته می‌شود. پس من شیفته بودم بزرگان بی‌شماری را که آثاری گران و جاودانه برای آدمی از خود باقی گذاشته‌اند بیابم و ایشان را از طریق ترجمه‌هایی که در دست بود درک کنم که شاید فرصت بیابم و روزی جزئیات را در این باره بنویسم. همین قدر اضافه کنم که این بزرگان غالباً فقید ادبیات که من از طریق آثارشان افتخار شاگردی‌شان را یافته بودم، کافی نبودند و من باید به آموزش از دیگران، و باز هم، ادامه بدهم. می‌گویم ادامه بدهم، چون پیش از آن خود به خود از مردم و زندگانی مردم چیزها آموخته بودم که بعدها آن آموخته را یکبار دیگر در خودم کشف کردم و در آن میان بزرگ‌ترین آموزگار خود به خودی من پدرم بود با تمام روحیات عصبی، طنزگویی و نکته‌سنجی و ظرافت طبع، حساسیت فوق‌العاده و سخت‌جانی. او - پدرم - به گمان من یکی از بزرگ‌ترین استعدادهای مردم ما بود که در شرایط وحشتناک دیکتاتوری که گویی ارمغانی به جز رعب و تحقیر برای مردم ضرورت نداشته بود، این استعداد غریب همچون سایر استعدادها از میان رفت و تلف شد؛ اما همین که خودش زنده بود و وجود داشت - گرچه من ناچار شدم به جست‌وجوی کار زود از خانمان بکنم - برایم ارزنده و بسی مؤثر بود. امیدوارم روزی بتوانم به زندگانی‌ای که گذرانیده‌ام نظری بیندازم و ضمن آن چهره‌ی پدرم، سیمای پدرم را - البته اگر بتوانم - ترسیم کنم و بنویسم. و سیمای مادرم را نیز که خلاصه می‌شد در اندوه و انتظار، آیه‌ی «ربُّکما توکذَّبان» و گریه‌های خاموش و بغض مداوم مدارا، فاجعه است که محیط ادبی - فرهنگی یک جامعه که حدود هشتاد سال از نخستین اقدامات انقلابی

آن می‌گذرد، در برخورد های خود با یک نویسنده او را آن‌جا براند که باز هم به نخستین محیط خود، یعنی به خانواده‌اش برگردد و کامل‌ترین آموزگار خود را پدرش بداند و غم‌گسار خود را مادرش! بگذریم. می‌خواستم درباره‌ی کلیدر و چگونگی نوشتن آن و دشواری‌ها و موانع آن مختصری بنویسم تا اگر این یادداشت‌ها به نظر جوانان علاقه‌مند به نویسندگی و هنر افتد، بلکه بتواند برای‌شان نکاتی داشته باشد. اول بگویم که موضوع کلیدر و به‌خصوص قهرمان اصلی آن گل محمد از دوران اولیه‌ی کودکی، از طریق واگوی این و آن در یاد من نشسته بود. یعنی این قهرمان در همان دوران کودکی من، با این‌که دیری از کشته شدن آن نگذشته بود [در سه - چهار سالگی من] افسانه شده بود. بنابراین یکی از مایه‌های خیال‌پردازی دوران کودکی من و امثال من، گل محمد بود که جنگیده بود با حکومتی‌های سلطنتی و کشته شده بود. خوب، این به‌جای خود. من در ده به مدرسه رفتم و ابتدایی را خواندم و گمانم در یک سال دو کلاس را خواندم، دقیق یادم نیست. بماند که ما بچه‌های ده در حین درس خواندن کار هم می‌کردیم، کارهای مربوط به صحرا و حشم. بعد از آن خیلی وقایع و دشواری‌ها در زندگی من، خانمان و اهالی بود که می‌ماند برای بعد. حالا فقط می‌پردازیم به بخش نویسندگی زندگی‌ام و عمدتاً کلیدر. خوب، من کمتر از بیست سال داشتم که با نویسندگی به‌عنوان یک هنر و یک حرفه آشنا شدم و بعد از تمرین‌ها و سیاه‌مشق‌های نه‌کم، اولین داستانم را به‌نام ته شب نوشتم و سعید آن را در مجله‌ی آناهیتا - که آن سال‌ها، ۴۱ به‌نظرم، ما هنرجوی تئاتر آناهیتا بودیم - چاپ کرد. بعد از آن داستان‌هایی نوشتم که روشن است چی‌ها هستند، بماند. اما در تمام مدتی که داستان می‌نوشتم در فکر گل محمد و حماسه‌ی او بودم و اذعان می‌کنم که

آرزو داشتم روزی فرا برسد تا قدرت نوشتن آن را که گمان می‌بردم باید به صورت یک رمان نوشته بشود، در خودم پیدا کنم. برای این کار و این که آماده‌ی کاری به نظر خودم مهم بشوم هر چه را که در آن سال‌ها ترجمه شده و نوشته شده بود و به رمان‌نویسی و رمان مربوط می‌شد، سعی می‌کردم بخوانم. در سال ۴۷-۴۶ بود که برادرم نورالله - برادری که ۴ سال از من کوچک‌تر بود و تازگی دختری را نامزد کرده بود - جوان مرگ شد. موضوع این جوان مرگی و دوران قبل از آن و این که فقط من بودم که خبر از بیماری سرطان و لاجرم مرگ حتمی او داشتم، خودش سوگنامه‌ای است که باید روزگاری به عنوان یکی از گرداب‌های رنج زندگانی‌ام بنویسمش. کاری ندارم که من چگونه آن مرگ را تاب آوردم و بر من چه گذشت. همین قدر بگویم که در آن سال من مشغول نوشتن آوسنه‌ی باباسبحان بودم؛ و بعد از آن گاواره‌بان و باشیرو و دیگر داستان‌ها را تا عقیل عقیل به تناوب نوشتم، که این آخری در سال ۵۳ نوشته شد که بعد از آن به وسیله‌ی ساواک بازداشت شدم و تا پایان سال ۵۵ در زندان بودم و بعد... اما در جوار نوشتن این داستان‌ها بود که کلید را شروع کرده بودم و هر چند داستان‌ها را منتشر می‌کردم، اما از نظر من کار عمده‌ای که در پیش داشتم کلید بود. بنابراین، پس از مرگ برادرم در سال ۱۳۴۶ به خانه‌ی اجاره‌ای تازه‌ای نقل مکان کردیم و بعد از آن هم به یک خانه‌ی اجاره‌ای دیگر که این صاحبخانه مردم خوبی بودند به نام دهستانی. حالا دیگر سال ۴۷ بود و من سرگرم نوشتن رمان پایینی‌ها بودم که گم شد یا ربه شده و نوشتن آن در جوار کارهای دیگرم از سال ۴۴ تا ۵۰ طول کشیده بود. مشکل است تفکیک تاریخی نوشتن هر داستان، چون غالباً هم‌جوار و با اندکی پس و پیش نوشته می‌شدند. با این همه نخستین آغاز عملی نوشتن کلید در اواخر سال ۱۳۴۷ بود که البته تا

سال‌های ۴۹-۵۰ بیشترین وقت من صرف نوشتن داستان‌هایی مثل گاوآره بان و باشیرو و پایینی‌ها می‌شد، اما به نوشتن کلیدر هم دائم می‌اندیشیدم و می‌پرداختم به تمرین، و بیشتر در خیال. عمده‌ی کار کلیدر از سال ۴۹ آغاز شد تا سال ۵۳ که البته تا آن زمان علاوه بر کارهای نامبرده مقالات و سخنرانی هم می‌نوشتم و باید بگویم که اوج و حدت نوشتن کلیدر از سال ۵۰ تا ۵۳-۵۲ بود که باز داشت شدم و بعد که از زندان آمدم و به بازنویسی آن پرداختم و به چاپ دادم، حاصل کار تا سال ۵۳ شده بود ۴ جلد که در دو مجلد چاپ شد. یادم رفت بگویم که یکی دیگر از برادرهایم به نام علی دارای زن و ۴ فرزند، در سال ۵۱-۵۰ به علت تصادف فوت شد. می‌خواستم خلاصه کنم و یادم رفت. حالا خلاصه‌اش می‌کنم: اول این که دو سال بعد از شروع داستان کلیدر با همسرم مهرآذر نامزد شدیم و شش ماه بعد از دواج کردم و حالا که نوشتن کلیدر به پایان رسیده فرزند ارشدم به نام سیاوش ۱۱ سال دارد. در طول این دوران می‌شود گفت دو برادرم مرده‌اند. پدرم مرده است، مادرم دچار بیماری شده است. برادر و خواهرم که از من کوچک‌تر هستند صاحب بچه‌هایی شده‌اند، سہبار زیر تیغ جراحی رفته‌ام، به زندان افتاده‌ام و بیرون آمده‌ام، چهار پنج بار خانه عوض کرده‌ام، دو سال در سندیکای هنرمندان تئاتر مسئولیت داشته‌ام، در آستانه‌ی انقلاب سخنرانی‌هایی داشته‌ام، ققنوس و جای خالی سلوچ را هم در سال ۱۳۵۷ و ۵۸ نوشته‌ام و... گرفتاری‌های دیگر. حالا که به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم که دندان سالم در دهان ندارم، کچل شده‌ام، دیسک گردن گرفته‌ام، ریه و معده‌ام ناسالم شده‌اند، عینکی شده‌ام، عصبی که بوده‌ام و البته در تمام این مدت و پیش از آن مسئولیت پدر و مادر و پیش از آن خواهر و برادرهایم را هم (تا پر آزاد نشده بودند) داشته‌ام و

مسئولیت معیشتی خانواده‌ی خودم هم به همچنان، تناثرهایی بازی کرده‌ام که آخرین آن در اعماق بوده است به سال ۵۳ یکی دو تا فیلم مزخرف هم بازی کرده‌ام، سناریوهایی هم نوشته‌ام و چند ماهی هم مترساختن فیلم گاواره بان شده‌ام که نشده است، روی فیلم‌نامه‌ی سریداران هم کار کرده‌ام که سیمای تلویزیون ملی ایران آن را قبول نکرده است و البته سیمای جمهوری اسلامی هم آن را قبول نکرد و به جایش واگذار کرد به نویسنده‌ی سریال شهر من شیراز! و پیش از بازداشت که کارمند کانون پرورش فکری بودم پیر جوان و اتسان پیر را هم برای نوجوانان نوشتم. خلاصه این که ... خوب که نگاه می‌کنم می‌بینم یکی از گرفتارترین آدم‌های دوره‌ی خودم در این شهر بوده‌ام و موانع بی‌شماری سر راهم بوده است، اما من همیشه مثل یک اسب سمج ترکمنی از روی تمام این موانع عبور کرده‌ام برای این که بتوانم کاری را که شروع کرده‌ام به پایان برسانم. و حالا کلیدر پایان یافته است. کیفیت یک اثر ادبی که حدوداً پانزده سال عمر مرا - بهترین دوران عمرم، از ۲۸ سالگی تا ۴۳ سالگی - وقف خود کرده بود، مطلبی است که قضاوت درباره‌ی آن به من مربوط نیست؛ اما این حق را دارم که بگویم این کار، به عنوان کاری که انجام گرفتنش در شرایطی که ما زیسته‌ایم، امری ساده نیست، آن هم در رابطه با خودم و ارزیابی زندگی خودم، اقلاباً برای خودم اظهار نظر کنم و بگویم که نوشتن یک رمان با چنین کم و کیفی در زمانه‌ی ما، کار دشواری است و این چنین کاری دو وجه می‌تواند داشته باشد. اول این که ممکن است کسی مثل من یک دهاتی ساده و اندکی دیوانه باشد تا در دورانی چنین ناآرام دست به نوشتن چنین کاری بزند؛ دوم این که کسی مثل من با نوشتن کلیدر ثابت کرده است که آدمی قادر است کاری انجام بدهد که با معیارهای روزگار خودش نخواند و از این راه ثابت کند که انسان می‌تواند بر موانع و مشکلات در کاری با روح عشق غلبه کند، اگر در

یک کار و یک راه اراده کند و به آن باور داشته باشد. تأکید می‌کنم اما در شرایطی که من و مازیسته‌ایم، نفس انجام کاری که پانزده سال زندگی یک آدم را وقف خود کند، مهم است. پنهان نمی‌کنم که من از بردباری، ایمان و اراده‌ی خودم در کار گلایه‌مند نیستم و از این‌که بهترین دوران زندگی‌ام را صرف نوشتن کلیدر کرده‌ام، پشیمان نیستم و امیدوارم حرکت زندگی هم به من این اطمینان را بدهد که حق دارم از ایثار جوانی خود در انجام چنین کاری پشیمان نباشم. در عین حال پرسشی از خودم دارم و آن این است که آیا در این مدت عمر من نمی‌توانسته‌ام کار دیگری، کاری در زمینه‌ای دیگر انجام بدهم؟ جواب می‌دهم که نه! چون مجموعه‌ی حیات و بودگاری من، همین کارهایی را که تا امروز انجام داده‌ام به من تکلیف کرده بوده است. لابد، شاید اگر مثلاً یک روز صبح که چشم از خواب باز می‌کرده بودم آفتاب را از زاویه‌ای دیگر می‌دیدم، به راه دیگری می‌رفته بودم. چه می‌دانم؟! اما آن‌چه را که من در زندگانی‌ام باید می‌گفتم و باید بگویم، جز از طریق نوشتن و همین جور نوشتن برای من مقدور نبوده است. بنابراین امیدوارم با نوشته‌هایم از داستان کوتاه به شب گرفته تا رمان کلیدر توانسته باشم این نکته‌ی ساده، اما در عین حال این معنای غنی را بیان کرده باشم که «ما نیز مردمی هستیم» و این‌که نیاکان شریف من، آدمیانی چون ابوالفضل بیهقی، ناصر خسرو قبادیانی، بیرونی و حکیم ابوالقاسم فردوسی بوده‌اند.

بازنویسی جلد‌های پنجم تا دهم کلیدر کمتر از یک سال وقت گرفت و این راضی‌کننده بود. اما حال چه خواهم کرد؟ برای نوشتن سه طرح دارم. یکی به نام «خودکشی» که می‌خواهد و می‌باید بیان این فاجعه‌ی خون‌بار باشد که مردم ما با دست خودشان خود را می‌کشند. دوم «دندان پوسیده» که می‌خواهد بیان مرگ تاریخی مقام نوکر باشد. و سوم نوشتن زندگی‌نامه‌ی خودم که می‌خواهد و می‌باید بیان‌کننده‌ی زندگی‌های مردمی باشد که من و آن‌ها با همدیگر تمام ستم‌ها و رنج‌های زندگی دوران خود را کشیده‌ایم. البته احتمال دارد که بپردازم به نوشتن فیلم‌نامه، نمایش‌نامه یا رمان سرداران که یک - دو بخش آن را نوشته‌ام و بخش نخست فیلم‌نامه‌ای آن در کتاب جمعه چاپ شد. همچنین ممکن است فیلم‌یاد هندوستان کند و رمان پیوسته به کلیدر را شروع به نوشتن کنم که نه! اما آن‌چه قبل از هر کاری باید انجام بدهم مطالعه‌ی منظم تاریخ ایران است از دوران قاجار تا امروز. اگرچه یک‌بار تاریخ صفویه را خواندم و افسردگی ناشی از آن هنوز با من است! تا چه پیش آید.

باور نویسنده (یادداشت پارسال): خلق یک اثر با مجموعه‌ی اجزای آن به صورت قابل قبول برای هنرپذیر، در گرو باور نویسنده از موضوع مورد بیان خود است. نسبت دلنشینی اثر به همان نسبت باور نویسنده است از آن چه بیان می‌کند. باور نویسنده هر چه قدر صمیمانه‌تر و صادقانه‌تر باشد، خلق اثر و ذات اثر به باور خواننده نزدیک‌تر خواهد بود. بنابراین، صمیمیت و صدق در هنر نویسندگی نکاتی عمده هستند که به منش هنرمند مربوط می‌شوند، و در این معنا اگر نویسنده‌ای به آن چه بیان می‌کند باور ندارد و نسبت به عرضه‌داشت‌های خود برخورداردی غیر صادقانه و دروغ‌ورزانه دارد، بسیار وقیح است اگر توقع داشته باشد که دروغ‌هایش را مردم باور کنند.

امروز چهارشنبه است ۱۳۶۲/۲/۲۷ و سرانجام طلسم شکست و وزارت ارشاد اسلامی با انتشار رمان کلیدر موافقت کرد مشروط به این که در پاره‌ای قسمت‌ها اندک دست‌کاری‌ای صورت بگیرد، که من موافقت کردم و از جنبه‌های مته به خشخاش گذاشتن که بگذریم، در موردهایی از پیشنهاد ایشان استقبال نیز کردم؛ چرا که ایراد مستدل و منطقی بود. به این معنا که به من گفته شد اگر می‌خواهی کتاب تو لب تاقچه‌ی خانه‌ی هر مسلمانی جای داشته باشد، و اگر می‌خواهی خواننده‌ی مسلمان با دیده‌ی خصمانه به اثر تو نگاه نکند، رعایت این نکات لازم است. و درست می‌گفتند؛ چون من علاقه‌مند هستم که کارهایم بتوانند لب تاقچه‌های خانه‌های تمام مردم ایران جای داشته باشند و مانعی برای دست یافتن توده‌های مردم به کتابی که از آن خودشان است وجود نداشته باشد. در عین حال باید قید کنم که رفتار مسئولان در آغاز — آخر یک سال از سپردن کتاب‌ها به ارشاد می‌گذرد — آمیخته به بدبینی و حتی می‌شود گفت آمیخته به خصومت بود، [شنیدم سرممیز پیشین به سالن سانسور وارد شده، کتاب را کوبیده روی میز و گفته است: یک شاهکار در این

مملکت نوشته شده ولی من آن را خمیر می‌کنم!] اما سرانجام رفتارشان تغییر کرده، ملایم و حتی می‌شود گفت دوستانه شده بود. در این میان باید از کسانی که از مسلمانان قدیمی هستند - آخر در این سال‌های حکومت اسلامی تازه مسلمان زیاد پیدا شده که غالباً کاسه‌ی داغ‌تر از آش هستند و احتمالاً ایمان صادقانه و خردمندانه هم ندارند - و در جهت نشر کلیدر پادرمیانی و کوشش بی‌دریغ و صمیمانه کردند، به نیکی و ستودگی یاد کنم. این مردم خیرخواه و علاقه‌مند به زبان و ادبیات فارسی و علاقه‌مند به رمان کلیدر که در جهت نشر کلیدر تلاش کردند عبارت هستند از بهاء‌الدین خرمشاهی، دکتر نصرالله پورجوادی، کامران فانی، مهندس معصومی و آقای مسجدجامعی که در این میان بهاء‌الدین خرمشاهی الحق سنگ تمام گذاشت وقتی به وزارت ارشاد آمد؛ و در وزارت ارشاد من با حسن‌نیت آقای جواد فریدزاده (خراسانی)، مشاور فرهنگی وزیر ارشاد وقت دکتر خاتمی و آقای حسین طوسی (خراسانی) مواجه شدم که ممنون هستم. شاید کسانی که این یادداشت را احتمالاً خواهند دید، دچار تعجبی توأم با سرکوفت به این قلم بشوند که چرا من از کسانی ممنون هستم که بعد از یک سال بالاخره به کتاب، کتابی که حاصل عمر و زندگی من است، اجازه‌ی نشر داده‌اند (!) همین‌جا باید به آن آیندگان بگویم که هنوز لابد پای‌تان روی پوست خربزه قرار نگرفته است! پس از این نقطه‌ی مکان و این مقطع زمان به آن‌ها واقع‌بینی را پیشنهاد و توصیه می‌کنم و امیدوارم که آن‌ها بتوانند هنر کار کردن و نیز هنر زیستن را در سرزمینی که ایران نام دارد، بیاموزند. باری... من امیدوارم که نیکی و خیرخواهی افرادی چون جواد فریدزاده را هرگز از یاد نبرم و پاس این قدمی را که در جهت انتشار کلیدر برداشته‌اند، داشته باشم. همچنین ایشان

به خوانندگان شیفته و تشنه‌ی کلیدری کرده‌اند و از این بابت - اگر تشخیص دادند که باید - ممنون باشند. آنچه می‌ماند این است که بگوییم من به انتظار چاپ تمامی ده جلد کلیدر و انتشار آن هستم. چون انتشار کلیدر خواهد توانست خستگی عمر را برای لحظه‌ای از تن کوفته‌شده‌ی من به‌در کند. تا چه پیش آید.

به ایران و مردم ایران زیاد فکر کردیم؛ شاید تمام عمرم در اندیشه‌های ناآگاه و آگاهانه نسبت به ایران و مردم سپری شده است. حتی می‌توانم ادعا کنم که تمام آن‌چه را که نوشته‌ام از رنج و عشق به این سرزمین ناشی شده است و لاغیر. و حتی عشق به جهان و نوعاً به مردم جهان نیز از همین رهگذر فراهم آمده است، بنابراین اگر بگوییم که ما مردم ایران هنوز «ملت» به معنای مردمی یگانه و یکپارچه نشده‌ایم، باور کنید که بیش از اعترافی دردناک نخواهد بود. می‌بینم که در واقع ما اقوامی هستیم که در پارهای از خاک زمین دور هم جمع‌آوری شده‌ایم، و یا دقیق‌تر آن‌که بگوییم کنار هم چیده شده‌ایم بی آن‌که امکانات نزدیکی و آمیختگی را که زمینه‌های یگانگی ملت هستند در اختیار داشته باشیم. بنابراین آن‌چه در میان ملت ما کم است عشق به ارزش‌های ملی است که از گرایش‌های ناگزیر قومی و منطقه‌ای ناشی می‌شود. یکی از رسالت‌های انقلاب مشروطیت که مبتنی بر اقتصاد ملی بود، و اصلاً درک نشد یا مجانی به آن داده نشد، رفع همین نقیصه‌ی بزرگ بود با توجهات مادی. چون بورژوازی با هزاران عیبی که دارد، می‌تواند از این حسن جبری برخوردار باشد که بر حسب نیازهایش در جهت فتح بازارها، به همبستگی و

یگانگی ملی کمک مؤثری بکند. اما چنان که تاریخ می‌گوید انقلاب مشروطیت هم منحرف و خنثی شد و شاید یکی از عوامل متعدد آن درک ارزش نفت به‌طور مضاعف و متزاید باشد که ایران را از شیار ترقی خواهانه‌ی بورژوازی داخلی منحرف کرده به‌صورت فروشنده‌ی نفت و خریدار کالا درآورد و لاجرم اقتصاد ملی ایران را به‌صورت واسطه‌ای در این رابطه کار گرفت و مردم ما همچنان در تاریخ و جغرافیای سنتی خود باقی و بیگانه از هم باقی ماندند که این بیگانگی همچنان به‌عنوان موجبات تشدید خودبینی و بدبینی و بخل و غرض عمل می‌کند و زمینه‌ای است که هر تخمه‌ی زیان‌باری را می‌تواند بر آن پیاشند و اطمینان داشته باشند که خواهد روید و به‌بار هم خواهد نشست. این همه بخل، این همه بدبینی و خوددیدی از چه ناشی می‌شود پس؟ کمتر اندیشه‌ورزی را دیده‌ام که از ابداعات و آفریده‌های عام در میان مردم خود احساس خرسندی کرده باشد. نه، ما مردم هنوز حتی به مرحله‌ی خودیابی هم قدم نگذاشته‌ایم و اگر وارد چنین مرحله‌ی بزرگی بشویم [اگر دیر نشده باشد] می‌توان امیدوار بود که یک ملت بدبیار و بدبخت پنهانی مستعمره، قدم در آغاز راه گذارده است و می‌رود که خود را از مرزهای قومی به دایره‌ی وحدت و یگانگی بر حسب نیازهای اقوام و تساوی حقوق همه‌ی اقوام و ملیت‌ها نزدیک کند و این کشور را با جهان مربوط سازد؛ در غیر این صورت هر قدمی که برداشته شود و هر کاری که انجام بگیرد در حصار فردیت خود حبس خواهد ماند و خواهد پوسید؛ و در این سنگلاخ که ما هستیم من در رشته‌ی خود به نقش هنر و ادبیات امید بسته‌ام. و جالب این‌که چون کلیدر به انجام رسید آگاهانه دریافتم که نمودهای همه‌ی اقوام ایرانی در آن حضور یافته‌اند و این اتفاق فرخنده خود به خودی رخ داده است.

برای یک فرد انسانی و همچنین برای یک جامعه‌ی انسانی، فاجعه وقتی به اوج خود می‌رسد که احساس کند هیچ نقشی در پیش‌برد، تحوّل و دگرگونی سرنوشت خود ندارد. همین احساس فجیع کافی است تا انسان از درون متلاشی شود و با چشمان باز ببیند که دارد از پادر می‌آید. چون وقتی که انسان یا جامعه و یا حتی گیاه، رشد پیش‌رونده‌ای نداشته باشد الزاماً رهسپار فنا و نیستی می‌شود، و البته در فاصله‌ی آغاز رکود تا نیستی، بر اثر عدم پیش‌روندگی دچار فساد و تباهی می‌گردد. چه انتقام و حشت‌باری، چه انتقام موهنی، چه نکبت‌بار! وای بر ناامیدانی که ما هستیم. چون انسان ممکن است بتواند از شرّ طاعون نیمه‌جانی در ببرد، اما از شرّ ناامیدی ممکن نیست جان به عافیت در ببرد. وای بر ناامیدانی که ما هستیم؛ با این نفرت و ناامیدی که چون بدترین بلاها در روح ما مردم رسوخ کرده است و لحظه به لحظه فراگیرتر می‌شود، چه جور آینده‌ای در انتظار ما خواهد بود؛ چه جور آینده‌ای تدارک دیده شده؟ جنون، جنون، این مردم دارند دچار جنون نومیدی می‌شوند و... وای بر ناامیدانی که ما هستیم!

سال‌ها می‌گذرد که من به مناسبت کارم نویسندگی، به نسبت بضاعت خودم، همیشه به زبان فارسی و امکانات و ظرفیت‌های زبان اندیشیده‌ام. یکی از مراحل اندیشیدن درباره‌ی زبان وقتی بود که در زندان اوین ماه‌های آخر محکومیت خودم را می‌گذرانیدم به سال ۱۳۵۵.

البته هرگز روشن نشده برایم که یک موضوع معین چگونه و تابع چه شرایطی به ذهن راه پیدا می‌کند، یا به عبارتی در ذهن بیدار می‌شود. بنابراین، نمی‌توانم توضیح بدهم که چرا در لحظه‌ای خاص دچار اندیشیدن به موضوعی خاص شدم؟ البته این را می‌دانم که آن‌چه به ذهن من راه یافته اصلاً بکر و تازه نبوده است؛ اما از آن‌جایی که این کار به صورت نظام‌یافته درباره‌ی زبان فارسی انجام نگرفته، شاید بتواند روزگاری این یادداشت همچون یک پیشنهاد مورد توجه دولت و ملت قرار بگیرد و بتواند قابلیت طرح پیدا کند. چون زبان فارسی از دیر هنگام نقش بسیار ارزنده‌ای در زنده‌داشت مردم ما داشته و در مجال‌های تاریخی‌ای که یافته تجلی‌گاه اراده‌ی ملی ما در جهت استقلال، آزادی و عدالت و یگانگی شده است - صرف‌نظر

از دوران‌های دیرین تاریخ ایران و نقش زبان فارسی در جهت تجلی روح و اراده‌ی مردم ایران نظیر قرون سوم تا هفتم هجری. شخصیت و قابلیت زبان فارسی در عهد جدید کاملاً روشن و آشکار بوده است؛ یعنی این‌که زبان فارسی در دوره‌ی «از آستانه‌ی انقلاب مشروطیت تا امروز» به صورت برجسته‌ای متحول شده و به‌طور مستمر و ناگسسته‌ای در شدن و نو شدن بوده است و در هر دهه‌ای به‌سوی پالایش بیشتر پیش رفته است.

ظهور شخصیت‌هایی چون علامه‌ی دهخدا، احمد کسروی، جمالزاده، صادق هدایت، مجتبی مینوی و بسیاری دیگران که به امثال آل احمد، ابراهیم گلستان و شاهرخ مسکوب امتداد یافته، گیرم که با خواسته‌های گوناگون در عقیده و اندیشه - یک هدف عام و ملی را در زمینه‌ی زبان و ادبیات پارسی، آگاهانه و یا خود به خودی در خود داشته است و آن همانا پیرایش و پالایش و آرایش زبان بوده است از مغلق به روان و از تصنع به طبیعت و از ضعف به قدرت. در همین زمینه، البته با مایه‌های ناسیونالیستی افراطی، فرهنگستان زبان در عهد رضاشاه پهلوی دایر شد که خود توانست واژگان و ترکیبات تازه‌ساخت را در زبان فارسی وارد کند و جا بیندازد. اما این فقط یکی از اشکال یاری رساندن به زبان است و نه تمام آن؛ چون زبان صرف‌نظر از قابلیت‌ها و ظرفیت‌های ترکیبی، وجوه دیگری را هم دارا است که می‌توان و باید از آن‌ها بهره گرفت و دقیقاً تمام وجوه ظرفیت‌های یک زبان در ارتباط با یکدیگر می‌توانند در جهت باروری آن خود را تقویت کنند و به پوشی خلاق برسند. پس کار فرهنگستانی اگرچه لازم است، اما بدان صورت خشک و انتزاعی نمی‌تواند کارساز نهایی باشد و دیری نخواهد پاید که به خستگی و تکرار و جمود منجر خواهد شد. اما اگر فرهنگستان زبان به صورت زنده و

همچون مرکزی در برگیرنده‌ی تمام وجوه زبان به کار در آید، تازه در خواهد یافت که به معنای نامی که بر خود نهاده است دارد نزدیک می‌شود. همچنین است کار واژه‌سازی‌های گروهی، معادل‌سازی و غیره. بنابراین نخست می‌باید امکان همکاری و کار هماهنگ در زمینه‌ی زبان فارسی در جامعه فراهم آید و این کار به‌مثابه‌ی یکی از مهم‌ترین رشته‌های فرهنگ در دستور کار دولت قرار بگیرد و سپس گروهی از خردمندان متفق بر سر این نظر، یعنی «بازیافت قابلیت‌های زبان و بازسازی آن» طرح اجرایی آن را ارائه بدهند و با عشق به زبان و به سرزمین و به فرهنگ ایران، کار خود را همچون مهمی که باید به انجام برسانند، آغاز کنند. بنابراین در جهت بازیافت و پالایش و نیرومندی زبان می‌باید زمینه‌ی پژوهش را به دو بخش عمده تفکیک کرد:

۱- پژوهش مکتوب در نگاشته‌ها.

۲- پژوهش عینی در نانگاشته‌ها.

اما پیش از ورود به میدان‌های پژوهش می‌باید اهداف کار را به‌طور مشخص روشن ساخت و آن را درک کرد، که عمدتاً در پیراستن و پالودن و نیرومند و کارا تر ساختن زبان خلاصه می‌توانند شد.

۱- پژوهش مکتوب

که آن خود دو بخش است:

الف: واژه‌یابی

ب: واژه‌سازی

الف: واژه‌یابی یکی از ضروری‌ترین و حتمی‌ترین کارهایی است که می‌تواند انجام بگیرد، و طبعاً کاری خواهد بود گروهی و سازمان‌یافته.

بدین ترتیب که زبان را در تاریخ و با تقدّم تاریخی باید مورد پژوهش قرار داد و این به دوره‌بندی تاریخی زبان نیاز دارد. در این روش یکی از کارهایی که خود به خود پیش خواهد آمد ریشه‌یابی زبان فارسی به‌طور کلی، ریشه‌یابی گویش‌ها و ریشه‌یابی واژگان است؛ بنابراین پژوهش در زبان و گویش‌های پیشین ایرانی، پهلوی، اوستایی و... به‌عنوان پیش‌زمینه‌ی پژوهش کاری بایسته است، و آن را به‌مثابه‌ی مقدمه‌ای که پیوسته در متن پژوهش جریان خواهد داشت باید پذیرفت و بدان پرداخت. بدیهی‌ست این کارها کم‌انجام نگرفته است جداگانه و پراکنده.

مرحله‌ی دوم، پژوهش است در زمینه‌ی باززایی زبان فارسی در پسین ناتوانی فرمانروایان عربی بعد از چیرگی اسلام بر ایران، و کار مانوس از آن تاریخ به این سو می‌تواند دنبال شود به ترتیب و توالی تاریخی به‌طور منظم. بدین معنا که نخست می‌باید سیاهه‌ی کاملی فراهم شود از تمام متونی که به زبان فارسی نگاشته شده در تمام زمینه‌ها از شعر گرفته تا متن‌های مربوط به گیاه‌شناسی، طب و نجوم؛ و ضمن کوشش پیگیر در فراهم کردن سیاهه و فراهم آوردن تمام متون ممکن از کتابخانه‌های تمام کشورها، متن‌خوانی آغاز خواهد شد و بیرون آوردن واژگان و نمایه کردن آن‌ها به تناسب حجم و زمان، سپس پژوهش است در شناخت واژگان و یافتن ریشه‌ی آن‌ها، کاربردشان، چگونگی بسودگی‌شان، معنا و مرادشان در دوره‌ی خود و... بدیهی است که مورد دسته‌بندی موضوعی واژگان پیش خواهد آمد به حسب حرفه‌ها و کارها، و دسته‌بندی خواهند شد واژگان رزمی در جای خود، و واژگان کشاورزی در جای خود، و واژگان تجاری در جای خود و... پس با کوشش سال‌ها به‌دست خواهد آمد فرهنگ جامع واژگان مکتوب در زبان فارسی از دیرینه تا امروز؛ با شیوه‌هایی که خود در کار کشف خواهند شد و با

جزئیات و ظرایفی که ذهن آدمی در جریان کار بدان‌ها دست خواهد یافت و این بر عهده‌ی کنندگان اهل و عاشق کار است و آن‌چه آمد بس کلیاتی از آن کار بزرگ خواهد بود.

ب: واژه‌سازی - از آن جایی که زبان ما هنوز پُر است از واژگان بیگانه، اعم از ترکی، مغولی، سفدی و... عمدتاً عربی و در دوره‌ی جدید آغشته است به واژگان فرانسه، انگلیسی و حتی رومی - در جهت فراگیر شدن و همه‌فهم شدن زبان کاری بایسته است و به هر روی اندیشه‌ورز فارسی‌زبان می‌خواهد که بتواند رخت زبان خود را بر اندام ساخته و نام‌های غیر بیوشاند؛ از این رو، صرف‌نظر از ضرورت دستیابی مردم ما به امکانات ساختن و سازندگی اشیاء و وسایل که آرزویی عام تلقی می‌شود - اندیشه‌ورز ایرانی نمی‌تواند غافل بماند از وسوسه‌ی جایگزین کردن واژگان خود به‌جای نام‌های چیزها و ساخته‌های بیگانه. اگرچه در مواردی تلاشی ست عبث، چون همه‌ی زبان‌ها در عین حال دارای یک رگه‌ی عام بین‌المللی هستند و خواهند بود همچون یک امر ضروری. اما واژه‌سازی در جای خود ضرورتی است که از جبری تحمیلی ناشی می‌شود و نمی‌توان و نباید آن را نادیده‌اش انگاشت. و در این راه به گمان من می‌توان یک زبان قراردادی ابداع کرد و بر سر آن به توافق رسید. مثلاً به‌جای «آسانسور» می‌توان گفت «با - پا» و این به معنای «بالابر - پایین‌آور» است؛ در حالی که اکنون به‌جای آسانسور گذاشته‌اند «بالابر» و معلوم نیست بخش دوم کار چه می‌شود؟ اما آن‌چه من می‌خواهم در این زمینه یعنی «واژه‌سازی» اشاره کنم، ارتباط آن است با «واژه‌یابی»، چون چه‌بسا واژه‌های یافته‌شده بتوانند در این کار به یاری آیند و از دشواری بکاهند، به‌خصوص من تأکید دارم بر «واژه‌یابی عینی» که عنوان کردم و شرح خواهم داد در چگونگی آن. بنابراین تلقی من چنین است که «واژه‌سازی» در صورتی می‌تواند خلاق و پیش‌رونده

باشد که بر دو زمینه‌ی فرهنگ مکتوب و فرهنگ گویشی تکیه داشته باشد. در واقع مصالح زبان را در ظرفیت‌های خود زبان باید جست‌وجو کرد، و ظرفیت‌های زبان را در حدود و میدان مشخص باید جست‌وجو کرد؛

۱- زبان مکتوب (که پژوهندگان و دانشوران ما کارهای پرمایه و بسیار مهمی انجام داده‌اند. چاپ شده و نشده) ۲- زبان گویه. و آنچه آمد چیزی جز خطوط کلی نیست و اهل کار و پژوهش می‌توانند جزئیات و ظرایف آن را بیابند که خواهند یافت و بالطبع روش جامع آن را خواهند نگاشت و به کار در خواهند آورد، چون آنچه من می‌نویسم فقط برداشت‌های شخصی است از امکان کاری آرزومندانه آن هم از زمره تأملاتی است که در زندان داشته‌ام.

۲- پژوهش عینی

چنان که از عنوان مطلب پیداست، این بخش کار اختصاص دارد به واژه‌یابی در نانگاشته‌ها، به سخن دیگر واژه‌یابی در زبان گویه و در گویش‌های گوناگون زبان فارسی. و از دید من اهمیت و باروری و برآیند آن کمتر نیست از واژه‌یابی در متون و نگاشته‌های ادبیات فارسی. چرا که همیشه زندگی زایاتر و غنی‌تر است از آن پاره‌های ثبت‌شده‌ی زندگی در برگ‌های کاغذ که بیشترین شان در خاک پرشرر تاریخ گم و ناپدید شده‌اند، یا نوارهای فیلم و عکس و... بنابراین شیفتگان خردمند زبان و ادبیات فارسی، به‌طور یقین به جانب زبان گویه کشانده خواهند شد؛ چنان که تاکنون نیز افراد به‌طور پراکنده و با شوق شخصی به جانب آن رفته‌اند و در حیطه‌ی کار خود، به نسبت زحمتی که کشیده‌اند، کامیاب هم بوده‌اند. اما سخن بر سر زبان و فرهنگ یک ملت است و کار یک ملت با دست یک یا چند فرد نمی‌تواند به بهره‌ی کامل برسد؛ و به گمان من برای آغاز به چنین کار مهمی جز با پاری و همکاری

مردم، بهره‌ی دلخواه به دست نخواهد آمد. خلاصه این‌که زبان مردم ایران فقط به یاری و همکاری مردم ایران، حتی به یاری کسانی که زبان را فقط مصرف می‌کنند و ظاهراً کمترین اهمیتی برای آن قائل نیستند، می‌تواند بارور، غنی و پالایش شود. و دلیلی وجود ندارد که ما از توده‌های - غالباً بی‌سواد و کم‌سواد مردم - توقع برخوردار آگاهانه با زبان داشته باشیم. اما این نکته را نیز باید در نظر داشته باشیم که صرف برخوردار ناآگاهانه‌ی مردم با زبان، به معنای بی‌توجهی آن‌ها به زبان نیست؛ و باید بدانیم که نحوه‌ی برخوردار مردم با زبان به معنای آن نیست که مردم را نامتعهد نسبت به زبان تصور کنیم. بلکه لازم است ارزش زایش زبان در میان مردم و ارزش ایشان در نقل و گسترش و تعمیق زبان را درک کنیم و چنین درکی را نیز (درک مردم از ارزش خود و ارزش زبان) به ایشان انتقال بدهیم؛ و بدین وسیله یادآور شویم که توجه یافتن زبان صرفاً یک بازی با واژگان نیست، بلکه هدف از توجه به زبان، توجهی است که یک ملت به فرهنگ، ملیت و قومیت خود دارد و در چنین مهمی خودجویی و آگاهی بیشتر نسبت به ارزش‌های خود نهفته است؛ خودیابی در جهت یگانگی و تفاهم و ارزش‌گذاری عادلانه نسبت به یکایک اقوام و یکایک افراد ایرانی. با درک و باور چنین حقیقتی از جانب خردمندان مسئول است که در پیگیری منظم و سازمانی، و برخوردار از پشتیبانی جدی دولت، می‌توان به مردم تکیه و به آن‌ها اعتماد کرد. پس کار دشوار، پیچیده و در عین حال امیدبخش فرهنگستان فرضی ما می‌تواند در پیوند با انبوه مردمان گوناگون آغاز شود. به این ترتیب که فرهنگستان از صورت در بسته و کوشش‌های انتزاعی بیرون خواهد آمد و به صورت کانونی که رشته‌های بی‌شماری آن را به تمام نقاط ایران پیوندند تغییر خواهد یافت. چون با تصور آن‌چه من در تخیل خود دارم، هسته‌های فرهنگی نه تنها در

شکل سازمانی خود در تمام شهرها، شهرستان‌ها، مراکز استان، بخش‌ها، دیه‌ها، دهکده‌ها، قصبیات و کلاته‌ها به وجود خواهد آمد، بلکه فرهنگ‌جویی همچون گلبول‌هایی زنده و فعال در تمام شریان‌های حیات ما در تکاپوی پیوسته و بی‌وقفه خواهند بود. دچار توهم نشوید، قصد من آن نیست که یک تشکیلات اداری عریض و طویل - که خودش خودش را فاسد خواهد کرد - جهت این کار درست بشود و بار جداگانه‌ای روی دوش ملت بگذارد. برخلاف چنین تصویری، آنچه منظور من است بهره‌برداری همه‌جانبه از همه‌ی افراد ملت است به درجات ممکن؛ و سامان سازمانی زبان‌کارش ایجاد و برقراری و پیوستگاری انبوه نیروهایی خواهد بود که دست‌اندرکار این مهم خواهند بود، و حدود اداری کار صرف‌نظر از جماعتی کارشناس زبان بیشتر به نیروهایی متکی خواهد بود که در وزارت‌خانه‌های دیگر اوقات فراغت خود را به خصوص در ولایات - به بطالت می‌گذرانند؛ و مهم‌ترین این وزارت‌خانه‌ها که می‌توانند در کار خدمت به زبان مؤثر باشند، نخست وزارت آموزش و پرورش و سپس وزارت بهداشتی است و دیگر نهادهایی است که رابطه‌ی الزامی و ناگسستی با مردم دارند. به این ترتیب در هر شهر یک کانون زبان با تعداد معدودی کارشناس علاقه‌مند کافی خواهد بود تا در شعاع مربوط به کار خود کوشش‌های یاوران زبان را نظم و نسق بدهد؛ و از وجود افرادی علاقه‌مند نظیر آموزگاران، مأموران بهداشت، کدخدایان، مردم پخته و سوادآموخته، جوانان علاقه‌مند - که در ازای کار خود پاداش دریافت خواهند کرد - بهره‌مند شود؛ و البته اگر نهضت سوادآموزی به‌طور جدی در تمام ولایات دنبال شود، جزء بهترین افراد برای این کار همان داوطلبان آموزگاری خواهند بود. همچنین نباید غافل از این نکته‌ی مهم ماند که افراد برخاسته از میان قوم خود به این کار تشویق شوند، زیرا - مثلاً - یک آموزگار

لر در محیط لرستان کارایی مطلقاً بهتری خواهد داشت تا این که همو - مثلاً - در قوچان به کار باشد. در عین حال می توان از جابه جایی افراد و محیط نیز از جهت دیگر بهره مند شد؛ بدین معنا که - مثلاً - یک جوان لر در مناطق شمال خراسان، یا یک جوان از تربت جام در جنوب لرستان خواهد توانست از جهت تازگی زبان و گویش ها مجذوب زبان بشود و در نتیجه واژگان بدیع و بکر را بیابد و برای کانون زبان فرهنگستان به ارمغان بفرستد. من حتی می توانم بسیار بی رودرواسی عنوان کنم که به افراد در ازای هر واژه پاداش معینی در نظر گرفته و معادل هر واژه مبلغی پرداخت شود، به خصوص در چنین ارتباط گسترده ای است که فرهنگستان خواهد توانست افرادی را با شیفتگی خاص نسبت به زبان، شناخته و ایشان را به میدان رسمی فعالیت خود جذب کند و تحت تعلیم قرار دهد؛ که البته باید در نظر داشت که شیوه ی تعلیم و آموزش نیز - صرف نظر از آموزش های مقدماتی - از درون خود کار به دست خواهد آمد و در این راه می باید بدون تعصب برخورد کرد با ارزش هایی که از خود زندگی بر می آیند و چه بسا که غنی تر هستند از آنچه آموزندگان به صورت قالبی به عنوان شیوه ی آموزش پذیرفته اند. به خصوص که تنوع سرزمین ما، اقوام و مردم ما چنین انعطافی را الزامی می کند. پس با توجه به دستاوردهای عینی پژوهش شیوه های آموزشی تدوین خواهند شد. البته چنین کاری به ظاهر بسیار گسترده و دشوار جلوه می کند، و حقیقت این است که ساده هم نیست، اما کدام کار درستی هست که به سادگی انجام پذیر باشد؟ عمده شرایط مساعد انجام کار است از نظر کشور و دولت - چون چنین کاری بدون توافق دولت ممکن نیست - و دیگر اراده و عشق خردمندان شیفته است که اهمیت کیفی دارد (البته اگر بپذیریم که عشق و خرد جمع پذیر توانند بودا) و دو دیگر نحوه ی پی ریزی کار و پیوند سالم و

صمیمانه‌ی متقابل کارورزان است گرد هدفی مقدّس و همگانی، و سپس کار بی‌پایان و منظم (متدیك) و ازه‌شناسان آغاز خواهد شد در تدوین انبوه واژگان فراهم آمده که باید شناخته شوند، گروه‌بندی شوند و تدوین یابند که این ساده‌ترین بخش کار نخواهد بود.

بدیهی است که اگر چنین اقدام مهمّ و همگانی‌ای صورت بگیرد، نحوه‌ی برخورد نویسندگان و هنرمندان نیز با آن تفاهم‌آمیز خواهد بود و نه چون برخورد تقابلی‌ای که هدایت مثلاً با واژه‌سازان فرهنگستان زمان خود داشت و در نهضت برخورد خود فرهنگ عوام را در مقابل فرهنگ اشرافی - شوینیستی فرهنگستان قرار می‌داد، که هر دو گونه‌ی آن برخوردها خالی از تعصب نبودند. همچنین برخورد عمومی نیز با زبانی که پویایی آگاهانه‌اش را با همیاری خود مردم آغاز کرده برخوردی تفاهم‌آمیز خواهد بود و رسانه‌های گروهی نیز ضمن ایفای نقش خود در رواج بخشیدن به قابلیت‌های تازه‌ی زبان، با مقاومت پنهان و آشکار مردم مواجه نخواهند شد، چون آن‌چه به دست آمده و دارد ارائه می‌شود از بطن زندگی و خود مردم است، همان مردمی که زبان را در گویش‌های خود نگه‌داری و نقل کرده‌اند و آن را پالوده و پیراسته‌اند و گمان می‌کنم مردم کرد زبان ایران خرسند خواهند شد که ببینند به جای کلمات «هدیه» و اخیراً «کادو» از واژه‌ی زیبای «دیداری» که در زبان آن‌ها رایج است بهره‌گیری می‌شود. می‌دانیم که گفته‌اند: «آرزو بر جوانان عیب نیست!» و من اکنون که این عبارات را دارم می‌نویسم چهل و چهار سال دارم و دیگر جوان نیستم؛ اما مگر انسان بعد از دوره‌ی جوانی نمی‌تواند آرزومند باشد؟ و مگر انسان بدون آرزوهای بزرگ می‌تواند این زندگی تحقیر شده را تحمل کند؟ و مگر غیر از این است که مردم در نهاد خود با آرزوهای بزرگ زندگی می‌کنند؟ از این‌ها گذشته ممکن است این آرزوها

در دوران ما دور از امکان به نظر برسد، اما بی تردید آیندگان با وجه کامل تری به چنین مهمی دست خواهند یازید؛ چون این تنها راه چاره‌ی کیفی زبان ما است که این جا به طور کلی و عام بیان شد. بنابراین، من یادداشت خود را با چنین امیدی به پایان می‌برم که هسته‌ی این مطالب بتواند در موقعیت خاص خودش ذهن و کنجکاوی خردمندان و شیفتگان نسبت به زبان و فرهنگ ایران را برانگیزد و برخواهد انگیزخت، چون اندیشه برآیند نیاز محیط است، کما این که پیش از این بسیار کسان به این نکات توجه و کوشش نشان داده‌اند و این کوشش‌ها پیوستگی داشته‌اند و دارند هم؛ و اگر نکته‌ای در این یادداشت تازه باشد، همانا پیشنهاد «شکل منظم و همگانی برخوردار با زبان است به مثابه‌ی یک پدیدار پویا و نیاز همگانی به آن» و نه بیش؛ و اگر این یادداشت نیز گم نشد فقط می‌تواند به عنوان برگه‌ای پیشنهادی از طرف این قلم باشد به شیفتگان زبان و خردمندان فرهنگ ایران در آینده؛ چه بسا که قابل نگریستن باشد.

• توضیح: خوشبختانه از هنگامی که اندیشه‌ی چنین طرحی به ذهن من رخنه کرد، در زندان به سال ۱۳۵۵، تاکنون بسیاری کوشش‌های ارزشمند در این زمینه انجام گرفته و آخرین خبر خوش این که همپای تلاش مستمر و سالیان دکتر علی رواقی و همکاران وی، طرح «فرهنگ جامع فارسی» زیر نظر دکتر علی اشرف صادقی آغاز شده که موجب خرسندی همگان خواهد بود.

ساعت حدود یک بعد از نیمه شب بود که خوابیدم. پیش از خواب برای مادرم چای درست کردم و ریختم توی فلاسک و گذاشتم روی کابینت آشپزخانه تا این که او صبح زود که برمی خیزد برای نماز و صبحانه بچه ها را از خواب نیندازد، این کار را همیشه می کنم. هر شب که او به خانه مان می آید (گیج خواب هستم همین حالا که در وضعیتی مثل جن از خواب پریده ام در حال آماده کردن چای مادرم). خیلی از دست او عصبانی بودم مثل همیشه و در ذهنم به او زیاد ایراد گرفتم و بد و بیراه - خودگویی - درونی زیاد کردم و رفتم دراز کشیدم. آذر و بچه ها خواب بودند و من مشغول خواندن کتاب انور خامه ای شدم به نام پنجاه و سه نفر. به نظرم فصل دوازدهم که راجع به تفاوت بند ۲ با بند ۷ دوره ی رضاخان بحث می کند و صحبت می دارد از سیاه چالی که با یک تیغه از بند ۲ جدا کرده بودند برای تیمورتاش که بازداشت شده بود و همان جا با قهوه مسمومش کردند، و صحبت می دارد از آدم هایی به نام گزگانی و لوزون و بازداشت شدگان دیگر که آن جا می انداختند و خیلی چیزهای دیگر. بنابراین تا بخوابم یک ساعتی این کتاب را خواندم و بعد از آن هم تا

خوابم ببرد نیم ساعتی طول کشید، چون فرهاد یکبار گریه کرد و مادرش برخاست شیرش بدهد و گفت که خودش هم دل درد و تهوع دارد و بعد که آمد بخوابد گفت که حالش بهتر شده و بعد از آن بود که خوابش برد و من هم خوابیدم. بنابراین باید ساعت حدود ۲ بعد از نیمه شب خوابم برده باشد و حالا که بر اثر کابوس فلج کننده‌ای در حال سنکوب از خواب برخاسته‌ام ساعت ۳:۳۰ بعد از نیمه شب است و برای اولین بار در عمرم، با این که گیج خواب هستم، می‌خواهم این کابوس را یادداشت کنم، چون ارتباط عجیبی به فضای داستانی دارد که دارم می‌نویسم و قهرمان آن یک شخصیت دوگانه است و بیشتر مربوط می‌شود به دوران زندان رژیم شاه، انقلاب و پس از آن. و من قبل از خواب وقتی قلم را گذاشتم کنار که صفحه‌ی دوم از ادامه‌ی بازجویی را می‌نوشتم و درماندم که چه اتهاماتی قائل شوم برای دو متهم که نامزد هستند در مقابل بازجو، و گفتم می‌خواهم و بعد فکر می‌کنم و می‌نویسم. حس می‌کنم به محض این که خوابم برد دیدم که رفته‌ام به یک عروسی در خیابان امیریه، نزدیک خانه‌ی دو ستم فتحی و لباس سورمه‌ای تمیزی پوشیده بودم. خانه قدیمی بود و عروسی را خیلی گنگ به یاد می‌آورم. فقط عمده‌اش این که سر آخر که می‌خواستم از خانه بیرون بیایم احساس کردم که اتفاقی افتاده است و یک نفر در حالی که کاردی را بلند کرده بود بزند به دیگری، سومی مجش را گرفت و کارد جلو پاهای من بر زمین افتاد که خونین بود و آن شخص از پله‌های کناره‌ی انداخته شده‌ی قرمز رنگ بالا آورده شد که دیدم یکی از همکاران اداری است و از مستی و خستگی عرق کرده و در همان حال که می‌گذشت، بار دیگر او، دنبال کسی که خودش بود رفت و در حالی که از برابر من می‌گذشت اشاره به خودش کرد که در جلوش می‌رفت و گفت: «اقلاً

زد و خواهر شو گا...» من گویا که پرسیدم «خواهر کی را؟» و او گفت: «رنیس...» و دنبال سر همان مردی که خودش بود پیچید از پاگرد طرفی که لابد اتاق بود. من دیگر باید می‌رفتم، چون ساعت ۱۱ بود و تنها به عروسی آمده بودم و بچه‌ها در خانه تنها بودند، خانه‌ای که در کابوس همین خانه نبود، زمان خواب هم مربوط به حالا نبود، و جالب این است که وضعیت هم مربوط به حالا نبود، چون حالا وسیله داریم و غالباً با ماشین جایی می‌رویم، ولی آن شب همه‌اش نگران خوابیدن اتوبوس‌ها بودم. به خصوص این موقعیت زمانی کابوس قرینه می‌شد با موقعیت بازداشت قهرمان داستان که نامش امیر است. از فتحی که خیلی گنگ و گم حس می‌کردم خداحافظی کردم و به خیابان آمدم تا سوار اتوبوس بشوم و بروم. اما وضع خیابان متفاوت بود، چون در همان حال یک ماشین آریا-شاهین به رنگ آبی-سبز که چند جوان سوارش بودند داشت سربالا می‌رفت که من دست بلند کردم و نگه نداشت، پس من در یک حالت اضطراب از دیر رسیدن به خانه در همان حال که سربالا می‌رفتم به طرف خیابان سپه، پایین دست هم نگاه می‌کردم تا اگر یک وقت ماشینی چیزی آمد آن را از دست ندهم، اما خیابان تاریکی و هم‌انگیزی داشت و از ماشین هم خبری نبود. در همین حال یک پلیس جوان موتورسوار آمد و من دست بلند کردم، او کنارم ایستاد و من - با ترس ضمنی از احتمال بدگمانی او نسبت به خود - از او نشان خط اتوبوس شهری را گرفتم. در حالی که تقریباً می‌دانستم بالاترک باید ایستگاهی باشد، و شیکوه کردم از این که تاکسی‌ها چرا تا دیر وقت کار نمی‌کنند؟ پلیس راهنمایی جوان و موتورسوار که چهره‌ی گرد و نسبتاً مهربانی داشت گفت که بهتر است خودم را به آخرین اتوبوس برسانم، چون که مشکل تاکسی گیر بیاید و من تازه متوجه شدم که بلیت

اتوبوس ندارم. پلیس جوان راهنمایی گفت که بلیت دارد، متها بابت آن باید پنج قران - یک تومانی بهش بدهم. من قبول کردم و دست بردم توی جیبم و مقداری پول خرده بیرون آوردم و او هم بلیت‌هایش را در آورد که دسته‌ای بودند و وقت باز شدن مثل بال‌های کبوتر از هم گشوده شدند. من اول یک بلیت، بعد دوتا و بالاخره هشت بلیت جدا کردم و چهار تا سگه به او دادم که شک داشتم یک تومانی یا دو تومانی باشند و در همان حال یادم بود که دو تومانی‌های زمان شاه از سگه افتاده‌اند و جمع شده‌اند و طرح تازه‌ی قدس را روی سگه‌ها می‌دیدم. بلیت را که در دست‌هایم جمع کردم از پلیس جوان تشکر کردم و دویدم طرف اتوبوس که داشت آخرین مسافرها را سوار می‌کرد و زیر طاق قدیمی ورودی باغ ملی ایستاده بود. جالب این است که در وضعیت عادی اگر از امیریه بالا بیایی می‌رسی به چهارراه سپه و سر چهارراه که بایستی باغ ملی قدیم در طرف شرق قرار می‌گیرد و طاق دروازه‌اش هم جنوبی است، اما در کابوس من باغ ملی در طرف غرب قرار گرفته و دروازه‌اش هم غربی بود؛ به طوری که اتوبوس اگر می‌خواست برود طرف سرسبیل باید در زیر طاق دروازه می‌ایستاد که ایستاده بود و داشت مسافرها را سوار می‌کرد. من دویدم که برسم، اما نرسیدم و اتوبوس رفت. من مایوس شدم و خودم را کشیدم کنار، از روی پله‌های پُست‌خانه که در دوره‌ی آلمان‌ها ساخته شده بالا رفتم و کنار دیوار قرار گرفتم و نمی‌دانم چه طور شد که ناخودآگاه احساس کردم جمعیت انبوهی آن‌جا هستند و من در میان شانه‌های‌شان هستم. قابل توجه این‌که در سال ۵۷ من و پسرم سیاوش رفته بودیم به تماشای تظاهراتی که جلو پُست‌خانه انجام می‌شد به طرف میدان توپخانه، و جالب‌تر این‌که در داستانی که دارم می‌نویسم به ساختمان‌های

ساخته شده در عهد آلمان‌ها در ایران اشاره می‌شود و یکی از محیط‌های عمده‌ی داستان زندان موقت شهربانی قدیم (کمپته‌ی کذایی) است؛ و نکته‌ی جالب‌تر این امکان جابه‌جا شدن مکان و جهات اصلی در شرایط داستانی است؛ و از نظر خودم نزدیکی پیوند صحنه‌های کابوس با شیوه‌ای است که من در داستانی که می‌نویسم انتخاب کرده‌ام که به بیان کابوس‌گونه نزدیک است. برای همین در آن شب خلوت ناگهان خودم را در میان جمعیت انبوهی دیدم که برای عروسی در سالن محلی که بیرونش همان ساختمان پست و تلگراف بود جمع شده بودند و کاملاً مردم عادی بودند و چون جاتنگ بود در بیرون در ایستاده بودند و تک و توکی هم با من سلام و علیک می‌کردند و مثل این که روز باشد، همه چیز روشن بود. من خسته بودم و جای نشستن نبود و حتی یک چای هم نبود که بنوشم و حتی یک لیوان آب، درست مثل همان روز تظاهرات که من با مشقت برای سیاوش یک لیوان آب گیر آورده بودم. شانه‌هایم در میان جمعیت فشرده می‌شد، جمعیتی که از حدود مهمانان یک عروسی خیلی بیشتر بودند، و با توجه به این که تمام جماعت یک‌نواخت و یک‌دست مردم معمولی بودند، من به یاد راه آهن، چهارراه عباسی و دموستراسیون‌های توده‌ای آن سال‌ها که شنیده بودم و ندیده، افتاده بودم. حتی طرح لباس‌ها، کت‌هایی با یقه‌هایی پهن و پادامن‌های راست، رنگ‌های خاکستری لباس‌ها و طرز آرایش موها که روی شقیقه‌ها را کوتاه می‌کردند و از طرف چپ فرق باز می‌کردند و غالباً هم کاکل‌ها فری بودند؛ و من این تصویرها را قبلاً در فیلم‌های خبری قبل از ۲۸ مرداد دیده بودم؛ و جالب این که بعضی از این افراد شناسا به من می‌نگریستند که با آن کت و شلوار تیره و شیکم در میان‌شان ایستاده بودم. خسته شده بودم و یادم رفته بود که باید

به خانه می‌رفته باشم. اما در عین حال مضطرب بودم و یک آن آسودگی نداشتم. در همین حال چشمم افتاد به یک ماشین پلیس که مثل ماشین‌های فرودگاه بود که پای هواپیما می‌آمدند و من دوبار سوارشان شده بودم. ماشین که ترمز کرد پلیس‌ها خیلی پکر و دستپاچه بودند و با دستگاه‌های کوچک فرستنده‌شان پیام‌هایی رد و بدل می‌کردند درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود و مراسمی که باید برپا می‌شد، و در همین حال جمعیتی که متفاوت بودند از لحاظ ظاهر و لباس و آرایش و بیشتر مردها بودند نزدیک ماشین پلیس جمع می‌شدند و این جمع شدن دم‌افزون بود، و همه تقریباً لباس مشکی پوشیده بودند و کفش‌های‌شان برق می‌زد و ریش‌های‌شان تراشیده بود و موهای‌شان تمیز و مرتب شانه زده شده بود و من داشتم نگاه‌شان می‌کردم و توجهم جلب شده بود و در همین حال چشمم افتاد به همان اتومبیل که در خیابان امیریه جلوش دست بلند کرده بودم، نگه داشته و یک زن میان‌سال را پیاده کرده بود و رانده بود در حال خنده و تمسخر من به طرف بالا، که رنگش چیزی بود بین سبز و آبی یا مخلوطی از هر دو، و آن اتومبیل در آن طرف خیابان، طوری که انگار منحرف شده باشد چسبیده بود به جدول خیابان، دره‌ایش باز بود و سقفش به اندازه‌ی ته یک دیگ بزرگ گرداگرد سوراخ شده بود و کناره‌های پارگی سقف سوخته بود و همچنین روی صندلی‌ها خون با دود و خاکستر قاطی شده و مثل آب دوده بود، و من همچنان از بالای پله‌ها و روی سر جمعیتی که راه افتاده بودند در سربالایی پله‌ها به اتومبیل نگاه می‌کردم که احساس کردم با فشار جمعیت دارم رانده می‌شوم به طرف در بزرگ ساختمانی که انگار مجلس سنا بود و در همین وقت بود که یکی از مردهای دم در پُست و تلگراف که همراه جمعیت سرازیر شده بودند طرف خیابان از

پله‌ها و حس می‌کردم که بچه‌ی چهارراه عباسی باید باشد، اریب به من نگاه کرد و با طعنه گفت: «آقا محمود داری می‌ری از اون وری که خوش‌تر بگذره؟» و من نتوانستم جوابم را به گوشش برسانم که «تشنه‌ام، خیلی تشنه‌ام» چون آن مرد سال‌های ۲۷ در میان موج جمعیت به نزدیک جدول حاشیه‌ی خیابان رسیده بود و من در آستانه‌ی در بزرگ چند تنی عمارت بودم و داشتم هل داده می‌شدم به درون و هل داده شدم.

اما ساختمان درونی عمارت بسیار جالب بود. در واقع چیزی بود که اگرچه ظاهر بیرونی‌اش به جلوگاه مجلس سنا می‌مانست، اما داخل آن هیچ وجه مشابهی با داخل مجلس سنا که من بارها روی صفحه‌ی تلویزیون دیده‌ام، نداشت؛ مگر همان روح اشرافی حاکم بر آن. چون داخل عمارت دارای ستون‌های مدور کلاسیک بود، چیزهایی مثل ستون‌های رومی، یونانی، تخت‌جمشید و در عین ظرافت آمیخته به وجهی از خشونت. کف‌های پوشیده‌شده از فرش‌های قرمز رنگ که حس می‌کردم نمی‌توانند ساخت هنرمندان و صنعتگران خود ما باشند. در انتهای تالار حس می‌کردم محراب‌واره‌ای هست که شبیه هیچ‌یک از محراب‌های مذاهب رسمی اسلام، مسیح، بودا، یهود و زرتشت که دیده‌ام نبود، اما تلفیقی از همه‌ی آنها بود. در واقع درون تالار و ابعاد داخلی آن تلفیقی بود از کلیسا، مسجد، کنیسه، معبد، آتشکده و... با تزیینات بیرونی که خالص آمریکایی بود و این قبیل معماری بعد از سال‌های ۱۳۴۰ در ایران باب شده بود. حالا فضا باز بود و جماعت کثیر شیک‌پوش را به راحتی در خودش جای می‌داد و من در میان آن‌همه جمعیت سیاه‌پوش تنها بودم و چشم می‌گردانیدم تا مگر آشنایی بیابم و نمی‌یافتم. به همین سبب و به خاطر نجات از آن تنهایی پراضطراب غالباً یا تکیه

به ستونی می‌دادم یا پشت آن قائم می‌شدم. چون دلم می‌خواست از چشم بیگانه در امان باشم، اما مقدر نبود و من مثل وصله‌ی ناجوری بودم که به هیچ وجه با محیط نمی‌توانستم همسان بشوم، پس فقط در فکر گذراندن آن لحظه‌های پراضطراب از سر خود بودم و جالب این‌که فکر بیرون رفتن از در ورودی را هم نمی‌توانستم به سرم راه بدهم؛ چون دو طرف در مثل چیزی که گارد سویل ایستاده بود و مقامات گوناگون در هیئت و قواره‌های متفاوت اتصالاً وارد تالار می‌شدند و من پاره‌های پراکنده‌ای از لحظه‌هایم را با نمایش آن‌ها می‌گذرانیدم تا بدان وسیله بتوانم حضور خود را در چنان جمع و محیطی توجیه کنم و لابد قدری عادی بنمایم. اما این لحظه‌ها بسیار کوتاه بودند و من ناچار بودم این نمایش مهیب را که گویی نقیض یک نقش بر عهده‌ی من واگذار شده بود تاب بیاورم. خوشبختانه دیری نکشید که توجه همه‌ی حضار به درهای ورودی تالار جلب شد و من هم که بیخ دومین ستون هم‌ردیف با جرز چپ ورودی ایستاده بودم به تماشا برگشتم. اما تازه واردین شکل و قواره‌ای عجیب و غول‌آسا داشتند؛ اول این‌که بگویم آن‌ها چهار نفر بودند که سه نفرشان ردهای بلند و لباس‌های رسمی به تن داشتند با عرق‌چین‌های شبیه تاناری و این سه نفر درست شبیه سه موشک یا مناره‌ی بزرگ و متوسط بودند که وقتی وارد شدند در آستانه‌ی تالار توقف کوتاهی کردند و برای جمعیت سری به علامت سلام، اما پر از نخوت و غرور، تکان دادند و بی‌درنگ راه افتادند به طرف محراب انتهای تالار و سر راه‌شان کاملاً باز بود. من ابتدا از دیدن قواره‌ی آن‌ها تعجب کردم، اما بعد ترسیدم. چون وقتی به نزدیکم رسیدند برای این‌که ببینم‌شان مجبور بودم از پایین به بالا نگاه کنم و می‌دیدم که نوک سرهای‌شان تا زیر سقف بالا رفته است و

صورت‌های‌شان پر و بی‌حالت است و به کلگی موزب یک مناره یا موشک شبیه است؛ چشم‌های‌شان هم هر کدام مثل یک تخم‌غاز و بی‌حالت بود و فقط به جلو نگاه می‌کرد، و راه رفتن‌شان هم چنان هموار بود که انگار چرخ داشتند و روی ریل برده می‌شدند. اما چهارمین نفر خیلی عجیب و غریب‌تر می‌نمود. او هم، چنان جنّه و هیکل درشتی داشت که آدم فقط در خواب یا کابوس می‌تواند چنان ابعادی داشته باشد، و غریب‌تر این‌که او دقیقاً شکل و قواری ماکسیم گورکی را داشت در پیراهن بلند و سفید قزاقی، کمر بند باریک بسته به کمر، چکمه، سبیل، موهای انبوه و سیاه، صورت مکعب و استخوانی و دست‌های بزرگ که خودش چیزی بود شبیه گاردایف داستان میراث‌اش. عجیب‌تر این‌که گورکی نسبتاً سال‌خورده بود اما قواره و آرایش جوانی‌هایش را داشت، یعنی قواری دوران و لگردی‌اش را. او که همدوش سه مرد ردپوش وارد شده بود، برخلاف آداب خشک آن‌ها نسبت به حاضران خیلی احترام ابراز می‌کرد، خم و راست می‌شد به هر سو و در این رفتار غلوآمیز می‌نمود. من که با دیدن او احساس می‌کردم آشنایی یافته‌ام خودم را از پناه ستون بیرون آوردم و او جواب مرا با تعظیم غزایی داد و گذشت و من در این فاصله‌ی کوتاه توانسته بودم از او چهره‌ای خشک و عبوس و نامهربان ببینم که به ابراز لطف تظاهر می‌کرد و عجیب آن‌که در همان حال شک بردم که او آن گورکی که من می‌شناسم نیست و او هم همدوش سه مرد ردپوش مناره‌ای رفت و در ته تالار از نظرم دور شد. پس گورکی هم گورکی نبود و نمای او بود، برای همین من تعجب کرده بودم از تعظیم‌های شداد و غلاظ او به جمعیت شیک‌پوش که به نظرم سبک‌سرانه می‌نمود. بنابراین بار دیگر به پشت ستون پیچیدم و به شبستان‌واره‌ی شانه‌ی راستم

نگاه کردم که زن‌های شیک سیاه‌پوش در آن جمع بودند تا مگر بتوانم استثنائاً چهره‌ای آشنا ببینم. این را خوب می‌دانستم که زن‌های سیاه‌پوش جمع شده در شبستان، کاست و طبقه‌ی جداگانه و ممتازی دارند و بعید است آشنایی در میان آن‌ها بیابم، اما به هر حال چاره‌ای نداشتم و در آن محیط من غریقی بودم که دست به هر تخته‌پاره‌ای می‌انداختم، چه بسا مثلاً کسی مثل نویسنده‌ی زنی اشرافی که من می‌شناختمش در میان آن‌ها می‌بود. اما نه، هیچ آشنایی نبود. در همین دلهره و نگرانی‌ها بودم که گورکمی نکره با یک سینی چای پیش آمد و دیدم که او چای‌گردان مجلس شده و یک سینی مدور آب‌طلا را با استکان و یک لیوان که تانیمه چای داشت جلو من گرفت. من عادت دارم که در استکان کوچک چای بنوشم، این بود که دست دراز کردم تا یک استکان چای بردارم، اما او سینی را گردانید و اشاره کرد که لیوان چای را بردارم و من به حکم نوعی تکلیف لیوان چای را برداشتم با بشقاب زیرش و تازه متوجه شدم که تشنگی‌ام را فراموش کرده بودم. در هر حال لیوان چای و بشقاب زیرش مستمسک خوبی بود برای این‌که من بتوانم به یاری آن توی تالار و عمدتاً در شبستان اصلی طرف راست راه بروم و عادی جلوه کنم و خودم را در چشم‌های بیگانه توجیه کنم، و در همین راه رفتن و در انتهای مسیری بود که به تهِ شبستان رسیدم که دری به اتاقی دنج باز می‌شد. خلوت‌گزینی خوبی دیرینه‌ی من است و برای همین به جست‌وجوی لحظه‌ای امن و آسوده وارد اتاق شدم که دورتادور آن هشت - نه مرد غالباً ریزنقش و شیک سیاه‌پوش روی صندلی‌های لهستانی براق نشسته بودند. وارد شدم، سلام کردم و کنار در، در شانه‌ی چپ ایستادم به نوشیدن ته‌مانده‌ی لیوان چایم و چشم‌هایم چارچار می‌زد روی چهره‌ی مرده‌ها که عمداً مرا بابتی اعتنایی تلقی کرده بودند

و سرگرم حرف و گپ‌های خودشان بودند و من احساس کردم که آن‌ها پلیس مخفی ساواک هستند و برای همین بود که دلم می‌خواست یکی‌شان بازجویم در سال ۴-۱۳۵۳ باشد به نام رسولی. یعنی تا این حد نیاز داشتم که یک آشنا را ببینم و حداقل به او بگویم چه طور شده که من به این تالار عجیب و میان این مردم غریب آمده شده‌ام! اما رسولی هم حتی نبود، در حالی که از روز برایم روشن تر بود که آن‌ها یک تیم پلیسی هستند که در آن اتاق دارند - مثل چیزی که - شیفت استراحت خود را در عین آماده‌باش می‌گذرانند. این جا بود که احساس کردم، با توجه به اتفاقی که رخ داده است، در چه محیط مهیبی دچار شده‌ام و بی‌اختیار بغض کردم و به حال خودم گریه‌ام گرفت و دلم می‌خواست که آن‌ها به من رحم کنند و درک کنند که من هیچ تقصیری ندارم و روحم نیز از واقعه‌ای که رخ داده خبر ندارد و خوب است که آن‌ها دست‌کم بر حسب شغل و وظیفه‌ی خود از من چند تا سؤال بکنند تا من عین واقع را بگویم و دلم را خالی کنم. اما آن‌ها علاقه‌مند نبودند چیزی پرسند و فقط با ظن و بدگمانی به من غریب نگاه می‌کردند و یکی دو نفرشان هم پوزخند می‌زدند و چون گریستن من آشکارتر شد، یکی‌شان به دیگران نشانم داد و گفت: «آقا رو! واسه چی گریه؟» و من که دیگر به حق افتاده بودم، با دشواری و دلسوزی گفتم: «جناب سرهنگ، برای جناب سرهنگ... مرحوم!» که در آن فاصله حس کرده بودم این مراسم به مناسبت فوت یک مقام بلندپایه ترتیب یافته است؛ و شلیک خنده‌ی دسته‌جمعی هشت - نه نفر از خجالت آیم کرد، اما این مانع گریه‌ام نشد و من شروع کردم به باز هم گریه و گریه... که در همین وقت ناگهان شلیک تیری در فضا طنین انداخت و هشت - نه مرد سیاه‌پوش فی‌القور دست به سلاح کمری خود بردند، مرا کنار زدند و دویدند و من هم در پی

ایشان از اتاق دنج به درگاه بیرون آمدم؛ و جالب این‌که از ورای دیوار نامرئی توی خیابان را می‌دیدم که درگیری و زد و خورد رخ داده است بین همان مردمی که در ساختمان پست و تلگراف عروسی به راه انداخته بودند و ادامه‌ی مردهای شیک سیاه‌پوش جلو در مجلس که لابد عزادار بودند، جایی که حالا در کابوس من چسبیده به ساختمان پست و تلگراف بود و من بچه‌های راه‌آهن و چهارراه عباسی را دیدم که دارند زد و خورد می‌کنند با این سیاه‌پوش‌ها و دویدم داخل شبستان و تالار، از این ستون به آن ستون و از این شبستان به آن یکی. نمی‌دانم کجا می‌خواستم بروم و نمی‌دانستم می‌خواهم چه بکنم، اما این را می‌دانستم که می‌خواهم خودم را از آن تالار مهیب یک‌جوری بیرون بیندازم، اما در همین لحظه بود که صدای چکاچاک شمشیر و قمه‌ها برخاست و راه‌های گریز را به صورت ضربداری ساخته از دو تیغه‌ی شمشیر رومی دیدم که دست‌های دو پسرک دوازده-سیزده‌ساله قبضه‌های آن را چسبیده بودند و به گمان خودشان من را دستگیر و اسیر کرده بودند و آن دو پسر بچه - نو جوان - لباس بلند سیاه زنجیرزنی روزهای عاشورا تاسوعا در بر داشتند و با صراحتی که از دو تا پسر بچه بعید بود پرسیدند: «کجا داری فرار می‌کنی؟» من می‌خواستم بگویم قصد فرار ندارم، اما نتوانستم؛ چون گویا لال شده بودم یا صدایم در نمی‌آمد. برای همین بود که آن‌ها مرا به راه انداختند طرف راه زیرزمینی که به جایی مثل یک حوض‌خانه‌ی تاریک می‌پیوست و آن‌جا دم در مرا تحویل دو تا جوان شانزده-هفده‌ساله دادند که تازه تهریش‌شان در آمده بود و چهره‌های زیبا و معصومی داشتند و لباس زیتونی تن‌شان بود و فوراً فهمیده می‌شد که دارند زیر دست گروه‌بان، کسی که شبیه گروه‌بان مرادی زندان بود، کارآموزی می‌کنند و علاوه بر آن‌ها من کسانی را

از شکم به پایین می‌دیدم که جابه‌جا زیر سقف کوتاه شکنجه‌خانه به نظاره ایستاده و خاموش‌اند. جوان‌های خوش‌چهره و معصوم مرا از دست آن دو تا طفل نوجوان تحویل گرفتند و با باور شادمانه‌ای کشانیدند طرف دستگاه و بستند و بدون آن‌که سؤالی پیش بکشند گروهبان زندان دستگاه را وصل کرد به زانوهایم و رعش‌های سریعی به تنم افتاد که می‌قطع و وصل می‌شد و بار سوم فهمیدم که این دستگاه شوک الکتریکی است و اولین اثرش این بود که مرا کلاً از زبان انداخته است. این بود که هر چه می‌کردم تا حرف بزنم صدایم در نمی‌آمد و بغض عجیبی گلو و سینه‌ام را بسته بود و فقط گه‌گاه می‌توانستم صدای ضعیفی مثل صدای یک موش، به‌التجاء از گلویم در بیاورم، اما این صداها برای آن‌ها اهمیت نداشت و اصلاً نمی‌خواستند چیزی بشنوند و سؤالی نبود و فقط شوک می‌دادند و می‌گفتند: «اسم و آدرس رفیق‌هایت را بگو؛ زود بگو. زود بگو!» و من صدایم بریده شده بود و لال شده بودم و نمی‌توانستم حتی یک کلمه بگویم که چه وضعیتی داشته‌ام و نمی‌توانستم بگویم که هیچ دخالتی در هیچ جریانی نداشته‌ام و شاید از چشم‌هایم خواننده بودند که اتهام را قبول ندارم که یکی از آن جوان‌های خوش‌چهره شروع کرد به دمیدن روی شست‌انگشتش و صدای نی در آورد و گفت: «که بله... ساعت ۱۱ شب. بالباس شیک، در گوشه و کنار خیابان به‌همدیگر با سوت علامت می‌دهید، ها؟! این دیگر بیشتر داشت خفه‌ام می‌کرد، چون لباس شیک تیره را من برای رفتن عروسی پوشیده بودم، اما آن‌ها مجال حرف زدن به من نمی‌دادند و من هم بر اثر شوک‌ها از زبان افتاده بودم و این خودش باعث می‌شد که آن‌ها فکر کنند من دارم مقاومت می‌کنم و می‌عمل شوک دادن را تکرار می‌کردند و من داشتم خفه می‌شدم و می‌مردم که از خواب بیدار شدم و

عرق چهره‌ام را پاک کردم اما نتوانستم از جایم برخیزم، چون پیش از خواب قرص مسکن خورده بودم و به جبران بی‌خوابی‌هایم باید می‌خوابیدم و نمی‌توانستم پلک از روی هم بردارم و سرم گیج و سنگین بود؛ بنابراین باز خوابیدم و بلافاصله شوک وصل شد و تشنج تمام تنم را فراگرفت، باز بیدار شدم و باز نتوانستم از جا برخیزم و دوباره سر گذاشتم و خوابیدم و باز بلافاصله شوک را گروه‌بان و دو تا از دستیارانش به زانوهایم وصل کردند و من نعره‌های بی‌صدایم را که به گوش هیچ‌کس نمی‌رسید رها کردم، جیغ و جیغ و جیغ بی‌فایده و بالاخره احساس مرگ... و باز بیدار شدم و این بار دیگر جرئت نکردم بخوابم. برخاستم و نشستم و سرم را که همچنان سنگین بود میان دست‌هایم گرفتم و لحظه‌ای در کمرختی ماندم و بعد از آن برخاستم و رفتم روشویی و در این فاصله فکر کردم به ریشه‌های این کابوس و فکر کردم که چرا چنین کابوس وحشت‌زایی به سراغم آمده و بلافاصله یادم آمد که داستان را در آن‌جا ناتمام گذاشته بودم که بازجو سؤالی بدین عبارت جلو امیرکلنل می‌گذارد که، «هویت شما محرز و مسلم است. کلیه‌ی روابط خود را با گروه‌های خرابکار و افراد مظنون از آغاز فعالیت‌های خرابکارانه‌ی خود شرح دهید» و من در پیرامون کم و کیف چنین سؤالی یک صفحه نوشته بودم و چون مغزم خسته شده بود فکر کرده بودم بماند برای نشست بعدی که درباره‌ی نوع اتهام قهرمان داستانم عمیق‌تر بیندیشم تا بتوانم اتهامی با ابهام بیشتر برای او پیدا بکنم. و چون کابوس خود را یک‌بار مرور کردم متوجه شدم که این همان چیزی است که من امید یافتنش را به خودم داده بودم و با همه‌ی گنجی سرم آمدم به اتاق کارم و نشستم پشت میز و شروع کردم به نوشتن، اما تا مقطع زیر طاق باغ ملی بیشتر نتوانستم بنویسم، چون سریعاً

سرم گیج رفت و هوا هم تازه روشن شده بود و ترسیدم که مبادا به سختی بیمار بشوم. رفتم دراز کشیدم، ۸:۳۰ پاشدم رفتم دفتر انتشاراتی که ناشر محترم طبق معمول بدقولی کرد و نیامد و بازگشتم و بعد از ظهر نشستم به یادداشت بقیه‌ی ماجرای کابوس و آنچه برایم جالب است و متأسفانه توضیح‌شدنی هم نیست و از لحاظ مطالعات روانکاوانه می‌تواند بی‌نهایت جالب باشد مقوله‌ی شباهت‌هاست. شباهت محیط داستان، نوع پرداخت و بافت آن با محیط، نوع پرداخت و بافت کابوس‌گونه و همچنین شباهت بین نشانه‌ها و سمبل‌ها در واقعیت داستانی با کابوسم و عمدتاً یگانگی نوع نگرش در سبک نوشتن داستان و شیوه‌ی درگیری با چگونگی کابوس. چنان‌این اجزا در هم بافته و پیچیده است که گویی من آنچه را که می‌خواسته‌ام در بیداری با عنوان کابوس (کلنل) بنویسم، در خواب تجربه‌اش کرده‌ام؛ تجربه‌ای سخت که تمام سمبل‌هایش در زندگی مادی و روحی خودم مبانی عینی‌اش روشن است و تشریح کردن آن مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد. شگفتا از امکانات پیچیده‌ی ذهن توانای آدمیزادا در هر صورت که من خوشبختانه طی آن کابوس وحشت‌بار جان سالم به‌در بردم و حالا شاید بتوانم از این کابوس به منزله‌ی مایه و جنبه‌ی وهم‌زده‌ی داستان خود استفاده کنم، چون آنچه را که ذهنم در خواب ساخته همان چیزی است که من آرزوی آفرینش را در داستان داشتم.

پیش از دچار شدن به چنین کابوسی در حین نوشتن داستانی به همین نام یا به نامی دیگر، به این نتیجه رسیده بودم که شرایط موجود زندگی فردی و اجتماعی مادر ظرف‌های بسیار کامل، اما شناخته‌شده‌ی رئالیسم معمول جای نمی‌تواند بگیرد؛ پس باید نوع تازه‌ای از رئالیسم را که بتواند جواب‌گوی پیچیدگی‌های دشوار زندگی امروزه در تاریخ باشد، ابداع کرد. هر چند ممکن است این شیوه، که از نظر من حکم شرایط است و گمان دارم شگردی در تکامل رئالیسم باشد، از نظر برخی‌ها به سوررئالیسم تعبیر شود. اما از نظر من رئالیسم همیشه دارای وسیع‌ترین حدود و میدان‌ها در زندگی بیرونی و درونی انسان بوده است؛ کما این‌که در سال‌های نخستین کار نویسندگی‌ام، طی گفت‌وگویی کافکا را هم رئالیست دانسته‌ام، چون از همان نخستین دوران هنرآموزی‌ام به دجاری میان چار دیواری‌های خشک و قراردادی تعاریف - و به‌خصوص برداشت هر کسی از تعاریف - علاقه‌مند نبوده‌ام. در هر صورت آنچه را من در این یکی - دو سال اخیر، در کار داستان‌نویسی الزاماً و اجباراً اختیار کرده‌ام و دارم می‌آزمایم؛ و قطعاً این آزمون‌ها ناشی از

ضرورت است و نه محض تفنن، تفاوت آشکار دارد با آنچه پیش از این در افواه با عنوان رئالیسم، درک می‌شده است؛ اما جالب این است که فکر می‌کنم این شیوه نیز جز رئالیسم، حق نیست عنوان دیگری را به خود پذیرد؛ چون اگر دامنه‌ی رئالیسم را تا بی‌نهایت وجود گسترش یاب و ژرف‌رو بدانیم - چنانچه من می‌دانم - پس آنچه در کار نوشتن آن هستم و بخش عمده‌ای از آن را هم نوشته‌ام، تعریفی جز رئالیسم را به خود نخواهد پذیرفت. آیا در شرایطی که انسان در ساعات خواب و خفت خود، یعنی ساعات رهایی از شرّ نابهنجاری‌ها با کابوس‌های دهشت‌بار فلج‌کننده دست به گریبان است، باز هم می‌تواند در قالب و تعریف‌هایی درست و نادرست از رئالیسم کلاسیک در ادبیات، گرفتار بماند؟ نه! دست‌کم من که در شناخته‌ترین تعریف رئالیسم نیز مرزهای پندارهای بسته را در برداشت از رئالیسم شکسته‌ام (در جای خالی سلوچ، قنوس، کلیدر و...) حق دارم چنین شیوه‌ای را ادامه‌ی کار خود بدانم و بازگو کنم که: رئالیسم به معنای کلاسیک آن ظرفی نیست که بتواند مضامین پر از هول و اضطراب و دلهره و غامض و آدم‌های کابوس‌زده را در خود جای بدهد؛ پس به حکم محیط و نیاز روح هنرمند، آزمون‌های تازه‌ای که میدان‌ها و دهلیزهای هزارتوی ذهن خلاق را محدود نکنند، امری ضروری و اجتناب‌ناپذیر است. اما آنچه باقی می‌ماند و بسیار هم عمده است این‌که هنرمند تا چه پایه بتواند از عهده‌ی این مهم برآید، و مهم‌تر این‌که هنرمند چنین درکی از کار را به منزله‌ی یک دستور کار ثابت و لا‌بتغیّر به‌شمار نیآورد. چون آنچه را همچون جوهر رئالیسم درک می‌کنم و درست می‌دانم، جریان و سیالیت بی‌درنگ وجود است و این نشانه‌ی آنست که در یک مکتب هنری نمود یافته جز از جوهر و ذات هستی نیست که بی‌سکون، بی‌قرار و مدام در شدن است.

امسال، سال ۱۳۶۳ چه سال سگی ای بود و هست برای من. گویا که چهل و چهار سال دارم، و تمام طول و عرض و عمق این زندگی چهل و چهار ساله انگار در یک ثقل سنگین و عجیب سنگین درهم فشرده شده و می رود که از پای در آوردم. به خصوص در مدت پنج سال گذشته که هرگز تا این حد دچار و گرفتار و بدگمان و بیمناک نبوده ام. تقریباً هیچ چیز نمی تواند خود را به باور من نزدیک کند و اندک اندک دارم نسبت به رفتار و کردار و گفتار خود هم دچار تردید و ناباوری می شوم. آیا دارم تفکیک می شوم؟ یعنی تفکیک به دو یا به چند شخصیت؟ یعنی دارم چندگانه می شوم؟ آیا دارم تجزیه می شوم؟ آیا تنهایی بیش از حد دارد نابودم می کند؟ آیا ناامید شده ام و آینده ای برای زندگی نوعی در کشورم نمی بینم؟ آیا دارم از درون متلاشی می شوم؟ آیا ظرفیت و گنجایش خود را در مقابل این همه فشاری که بر خود احساس می کنم، از دست داده ام؟ آیا تراکم رنج بسیار، رنج های بسیار مرا خسته کرده است؟ آیا دچار وحشت از مرگ شده ام؟ آیا احساس لاابالی گری و بیکارگی دارد خردم می کند؟ چرا این قدر دل مرده ام و احساس خلأ می کنم؟ چرا جانمی افتم؟ چرا

احساس موفقیت به نظرم این قدر بی ارزش می آید؟ چرا این قدر نگران و مضطربم؟ چرا نمی توانم قرار بگیرم؟ آیا این شدت تأثیرات عاطفی نیست که دارد خردم می کند؟ برادرم که رفته، آیا بر اثر رفتن و دوری او دچار چنین حالت هولناکی شده‌ام؟ خواهرم که سال پیش رفته بود حس و حالی به این شدت نداشتم؛ اما حالا... آیا احساس گسیختگی و تجزیه در خانواده‌ام - خانواده‌ای که به هزاران علل مرکز انسجام سستی نداشته - دچار هراس، هراس ناشی از برخورد با واقعیتی که وجود داشته و آدم آن را در یک لحظه درک می کند، شده‌ام؟ خدای من، با خودم چه بکنم؟ نه دل و قرار نوشتن دارم، نه حوصله‌ی خواندن و نه رغبت معاشرت. این چه مفاکی است که من در آن فرو افتاده‌ام؟ قلبم چه قدر فشرده می شود. روحم چه قدر غمگین است. دلم چه قدر برای همه کس و همه چیز می سوزد. بچه‌ها. وقتی بچه‌های کوچک را می بینم دلم می خواهد به حال شان بگیریم. بچه‌های برادرم در این مدت که پدرشان رفته، هر بار دیدن شان مرا به گریه می اندازد. همسرم بر اثر روحیه‌ی من دچار تنگ حوصلگی بیشتر شده. مادرم، مادرم مدام و پیوسته بیمار است و هیچ کس حوصله‌ی دیدار او را حتی ندارد. در خانه‌ی من نمی تواند بماند، چون همسرم با دیدن و معاشرت با او دچار حالت عصبی می شود. دیگران هم همین طور. و حالا که برادرم آواره شده و خانواده‌اش هم طبیعتاً باید دنبال او روانه شود، من نمی دانم با مادرم چه بکنم؟ جای مستقل نمی توانم برایش اجاره کنم، چون او نمی تواند خودش را جمع آوری کند. همین که از جا بلند می شود، می افتد زمین و باید کسی باشد که بلندش کند. در چنین حالتی اگر تنها باشد، می ترسم زمستانی روی بخاری بیفتد و بسوزد. کسی را ندارم که هوایش را داشته باشد. در خانه‌ی سالمندان هم نمی توانم بگذارم، چون

آن جا با وجود هزینه‌ی سنگینی که طلب می‌کنند و - به جهنم! من حاضر می‌شوم تهیه کنم و پردازم - جایی بدتر از بازداشت‌گاه است. آن جا گذاشتن یک انسان به معنای تبعید کردن اوست از زندگی، تبعید از زندگی به قرنطینه‌ی مرگ. در واقع معنایش این است که انسان به مادرش بگوید: «مادر جان، من تو را این جا می‌گذارم تا بمیری!» پس چه کنم؟ پس چه کنم؟ چه کسی در این زندگی می‌تواند به انسان یاری برساند؟ خدایا... چه قدر تنها هستم! چه قدر! دیگران بیرون مرا می‌بینند و چه بسا به تصویری که از من دارند، غبطه می‌خورند. اما درون من... درون مرا هیچ کس نمی‌تواند ببیند؛ حتی نزدیک‌ترین کسان من. تازه، چه می‌توانند بکنند؟ در نهایت احساس همدردی! اما آخر من با مادرم چه بکنم؟ من با خودم و باز زندگی چه بکنم؟ دنیا چه جای ناامنی است؛ و تنهایی در ناامنی چه قدر هول‌انگیز است. چه بکنم؟ چه بکنم؟ احساس شکستگی و پیری زودرس، احساس فلج می‌کنم. کسی چه می‌داند که چه می‌کشم؟ اما خودم می‌دانم، خودم می‌بینم که دارم پیر می‌شوم. من امسال یک ورطه از پیر شدن خود را آشکارا دیدم و دارم می‌بینم، لحظه لحظه‌ی پیر شدنم را دارم می‌بینم؛ درست مثل انسانی که جلو آینه ایستاده باشد و ببیند که دارد خرد و شکسته و پیر می‌شود. دارم خرافاتی می‌شوم از خصوصیت نحس امسال، این سالِ نحس؛ و احساس می‌کنم اگر از امسال جسم و روح سلامت در ببرم، شاید بتوانم از سال آینده سومین مرحله‌ی زندگی و کارم را با ادامه‌ی همان داستانِ کابوس زده شروع کنم که نجات فقط در کار است. پس ای لعنتی و نکبت، زود گم شو!

سرانجام کلیدر روز سه‌شنبه بیستم آذرماه سال هزار و سیصد و شصت و سه

متشر و پخش شد و این واقعه همزمان با لحظاتی از زندگی روحی و جسمی من بود که می‌توانش گفت حدّ خستگی، افسردگی و دل‌آزردگی. و این خستگی چنان بود که بعد از نشر کلیدر از پادر آمدم و افتادم توی رختخواب و نمی‌دانم یک یا دو شبانه‌روز متصل خوابیدم. نمی‌خواهم از مشکل چاپ و نشر این کتاب که مرا ذلّه کرد سخنی به میان آورم، همچنین نمی‌خواهم از توفیق کتاب و استقبال مردم از کتاب خودشان کلیدر حرفی بزنم؛ چون برای من از روز هم روشن‌تر بوده و هست که مردم ما ارزشی را که از آن خودشان باشد عمیق و بی‌سر و صدا درک می‌کنند و آن را عزیز می‌دارند، پس استقبال مردم از کلیدر به عنوان یک ارزش ملی ادبی از طرف مردم ما پیشاپیش از جانب من درک و دانسته شده بود و این که انتشار کلیدر هم درست همان اندوهی را به من داد که لحظه‌ی پایان نوشتنش دچار شده بودم، حالتی است بسیار پیچیده از احوالات آدمی که تحلیل و شکافت آن کار و زمان زیادی می‌طلبد. اما آن چه پس از پایان و در واقع انجام کلیدر دچارش شده‌ام کنجکاوی در این امر است که چنین کاری چگونه صورت گرفت و من به اتکای چه نیرویی توانستم از پس آن برآیم؟! چون انسان تا در درون کار جریان دارد، تن و روحش گرم است و در واقع دچار تبّ کار و آفرینش است و چه بسا نمی‌تواند — و اصلاً دلیلی هم ندارد که بخواهد — کاری را که دارد انجام می‌دهد ارزیابی کند. کما این که حالا هم قصد چنین کار غیر لازمی را ندارم، چون ارزیابی کاری که انجام می‌گیرد بر عهده‌ی دیگران، یعنی بر عهده‌ی جامعه و مردم است. پس در این جا من می‌خواهم بجویم تا بلکه بتوانم اول شاخص‌ترین آموزگار زندگی‌ام را بیابم و سپس بتوانم درک خودم را از ایمان و هدفی که لازمه‌ی آفرینش هر کار سنگینی است برای خودم و چه بسا برای دیگران

بازگو کنم. مقوله‌ی آموزگار و تأثیراتی که انسان می‌پذیرد و احساس حرمت برای آموزگار هم از همین رابطه‌ی انسان با دیگران ناشی می‌شود. آن‌طور که رسم و معمول زمانه است من هیچ ندارم که بگویم، چون به آن معنای خاص من هیچ معلمی نداشته‌ام، مگر این‌که از آموزگار نخستین خودم زنده‌یاد ابوالقاسم زمانی - البته با احترام صمیمانه - نام ببرم که خواندن و نوشتن را به من آموخت و بی‌گمان این آشنایی با خواندن و نوشتن مهم‌ترین حادثه‌ی زندگی هر کودکی شمرده می‌شود که در جامعه و کشوری عقب‌افتاده متولد شده و باید به حساب بیاید؛ و من هم در یکی از دهات چنین جامعه و کشوری متولد شده‌ام و هنوز هم گه‌گاه حیرت می‌کنم که چه‌طور شد و چه رمزی در کار بود که من توانستم از میان آن‌همه مرض، آلودگی‌های محیط کاملاً ضد بهداشتی، انواع و اقسام بیماری‌های رایج که کودکان و جوان‌سالان را در پیش چشم می‌گشت، جان سالم در ببرم؟! چون پزشک و وسایل درمان حکم‌کیمیا را داشت و ما مردم فقط نام و حداکثر یادی از آن در خاطر خود داشتیم. چه‌طور بتوانم فراموش کنم آن زیباترین دختری را که در ته کوچی ما مثال یک گل بود و مُرد؟ همچنین چه‌طور بتوانم از یاد ببرم آن برادر کوچک و زیبایم را که به یک پُر گل می‌مانست و طوری مرد، یعنی چنان به سرعت مرد که احساس تعجب من کمتر از اندوه و غم و دردی که بر روحم هجوم آورده بود، نبود. او نامش اصغر بود و سه‌ساله بود و پیش از غروب که من از بیابان برگشتم دیدم که در خانه‌مان مجلس عزاست از بابت مرگ آن برادرم که مثل قند شیرین بود. بعد از اصغر البته دو برادر دیگرم نیز جوان‌مرگ شدند: نورالله در بیست و دو سالگی و علی در سنین قبل از چهل، و البته در این تهران عجیب که هنوز هم خود را بیگانه در آن حس می‌کنم. باری... که زندگانی

گویی فراهم آمدن است و فروپاشیدن. و تلاش آدمی هم گویا - چون نیک بنگری - همه در جهت فراهم نگه داشتن این زندگی است که گاه موفق می‌شود و بیش گاه هم موفق نمی‌شود. چون حالا که در چهل و چهار سالگی دارم به خودم و به زندگانی‌ام در طول و عرضش نگاه می‌کنم، می‌بینم که چه جدالی داشته‌ام و دارم تا در جهت فراهم داشتن زندگی از فروپاشی آن پیشگیری و در مقابلش مقاومت کنم. اما حقیقت حرکت و جریان و شرایطی که پیش می‌آید غالباً در جهت مخالف آرزو و تلاش‌های انسان سیر می‌کند، و چه‌بسا که همین است آن خصیصه‌ای که جدال انسان و کوشش‌های او را اجتناب‌ناپذیر می‌کند. زیرا نهایتاً هر فرد مواجه است با کلیتی بی‌نهایت عظیم و پیچیده و قادر که باید بتواند خود را در برابر آن توجیه کند و از پشش برآید. اما فشرده‌ی موضوع چیزی جز فراهم شدن و فروپاشیدن نیست، و این را من در این بُرش عمر به عینه و تجربه می‌بینم. به این ترتیب که خواهر و برادر تنی‌ام، یعنی محترم و حسین به فرنگ رفته‌اند البته از ناگزیری! و حالا من باید در تدارک فرستادن همسر و سه فرزند برادرم باشم. دو برادرم که جوان مرگ شده‌اند، نورالله که تنی بود در بیست و دو سالگی و علی که ناتنی بود پیش از چهل سالگی. دو برادر دیگرم که ناتنی هستند یکی حسن در گرمسار است و محمدرضا در دولت‌آباد. بچه‌های‌شان که دیگر بزرگ شده‌اند هم هر کدام در گوشه و کناری از این تهران نابهنجار گم و به کاری مشغول هستند. مادرم بیمار است و با خانواده‌ی حسین در شهریار زندگی می‌کرد و می‌کند، اما حالا که حسین رفته است و قرار است خانواده‌اش هم بروند، ناچار هستم مادرم را بعد از بیست و پنج سال برگردانم به دولت‌آباد! پدرم سال شصت مرده است و مرگ او، هر چند فاقد امکانات عینی و مادی بود، به‌طور نمادین می‌شود گفت

که نشانه‌ی این گسیختگی و فروپاشی می‌تواند تلقی بشود. چون فقدان امکانات مادی و فقر مادی پدرم هیچ‌گاه نتوانست از قدرت و نفوذ معنوی او بکاهد، بلکه او با شخصیت استثنایی خود همچنان مقتدر بود و به‌مثابه‌ی محور تمام خانمان پذیرفته شده بود. داشتم درباره‌ی آموزگار خودم حرف می‌زدم که به این جاها کشید و این تقصیر پرگویی من نیست، بلکه علتش فوران پربار زندگانی است و این‌که من از هر زاویه‌اش که وارد می‌شوم چشم‌انداز بی‌انتهایی به رویم گشوده می‌شود، چشم‌اندازی چندان بی‌انتهای که گاه احساس می‌کنم به کم و کیف هزاران نفر در تنهایی خودم زیسته‌ام. اما این زندگی که در ساده‌ترین برخورد، با طول تاریخی‌اش مشخص می‌شود و این رابطه دارد با سالیان عمر هر انسان، در مورد هر فردی به مراحل مختلف قابل تقسیم و تفکیک است. این تقسیم‌بندی را می‌توان با نسبت‌های سنی تعیین کرد یا با نسبت‌های حوادث و وقایع توجیه کرد و گاه پیش می‌آید که با تلفیق هر دو، یعنی تلفیق عمر و عمل یا عمر و حوادث می‌تواند همراه باشد. در واقع عمر فرد انسانی را در حالت طبیعی می‌توان یک دوره‌ی کلی، چیزی شبیه یک کمان در نظر گرفت. صرف‌نظر از نگرش‌های فلسفی، می‌توان این قواره‌ی کمانی عمر را پذیرفت و آن را به پاره‌های متعدد تقسیم کرد، پاره‌هایی که هر کدامش سال‌هایی از عمر و مجموعه‌ای از اعمال و وقایع را در بر می‌گیرد. به این ترتیب کمان اصلی می‌تواند محور تعدادی کمان‌های پیوسته قرار بگیرد به نشانه‌ی سیر متنوع زندگی هر فرد که در هر مرحله فراز و فرود خود را دارد. نهایت این‌که زندگی هر فرد در پیوند با پیرامون و پیرامونیانش مثل یک داستان، مثل الگویی برای داستان است در حالت طبیعی، به این معنا که مقدمه، میانه، اوج، فرود و پایانی دارد و لحظه به لحظه‌اش را اعمال و کردار و

روابط و وقایع و فجایع و تفکرات و احساس‌ها و مناسبات تعیین می‌کند، بنابراین هر فردی می‌تواند دوره‌ی کمّانی زندگی خود را بر حسب هر بود یا نمودی در پاره‌های عمر خود تقسیم‌بندی کند و طبیعتاً هر کسی هم این کار را مناسب با کار و علایق خود انجام می‌دهد. همچنین است وضع من که می‌توانم کمان هنوز پایان‌نیافته‌ی عمر خود را بر حسب پاره‌هایی با پاره‌های گوناگون تفکیک و تقسیم‌بندی کنم. مثلاً قبل از مدرسه، مدرسه، بعد از مدرسه و الی آخر. یا مهاجرت‌ها، مثلاً از ده به شهر، شهرستان، مرکز و الی آخر. یا بر حسب کاری که در طول زندگی انجام داده‌ام و مکان‌های کارهای گوناگون. چنین تقسیم‌بندی‌هایی هر کدام در جای خود منطقی و قانع‌کننده هستند و بستگی دارند که شخص بخواهد چه منظوری را القا کند. مثلاً بخواهد زندگی‌نامه‌ای از خود بنویسد، یا بخواهد داستان زندگی خود را به اختصار برای دوستانی در سلول زندان بازگو کند، یا بخواهد در نامه‌ای به یک دوست پاره‌ای از زندگی خود را مثال‌وار بیاورد و... اما در این لحظه من چنین قصدهایی ندارم و فقط می‌خواهم از بزرگ‌ترین آموزگاری که داشته‌ام یاد بکنم و دست‌کم بدین وسیله او را که دیگر زنده نیست ارج بگذارم. اما چون آن آموزگار بزرگ - صرف‌نظر از نوع تلقی‌اش، روحیات و رفتارهایش که بی‌تردید در جان من اثر عمیق داشته‌اند - در تمام طول چهل سال سه نکته‌ی مشخص به من بیاموخت، لازم افتاد که به دوره‌ی عمر و پاره‌های دوره‌ی عمر اشاره کنم و روشن کنم که سه نکته‌ی آموزانده شده به من از طرف او، در سه مرحله از عمرم انجام گرفته است و به همین علت من مایل‌م که دوره‌ی عمر خودم را بر حسب این سه نکته تفکیک و تقسیم‌بندی بکنم. لابد تا حالا دانسته‌اید که آن آموزگار بزرگ من کسی جز پدرم عبدالرسول نبوده

است؛ بلی... و او آموزگاری بود که اصلاً قصد آموزگاری نداشت و چه بسا که به همین سبب نکات تعیین‌کننده‌ای که او بر زبان آورده تا این حد در من مؤثر افتاده است. ابتدا می‌خواستم این سه نکته را در سه مرحله از عمر به پسرم سیاوش بگویم، اما متوجه شدم که این کار چند اشکال عمده دارد. اول این که علاوه بر سیاوش دو فرزند دیگر هم دارم که یکی سارا است و هفت سال دارد و سومی فرهاد است و نزدیک دو سال و این در حالی است که سیاوش می‌رود تا دوازده سالگی اش را پشت سر بگذارد. بنابراین اشکال اول این است که نتوانم در سه مرحله از زندگی هر سه فرزندم که فاصله‌ی سنی پنج‌ساله باهم دارند، آن سه نکته‌ای را که از پدرم شنیده‌ام به آن‌ها بگویم. مشکل بعدی در این جا این است که فرزندان من در موقعیت دیگری هستند کاملاً مغایر و متفاوت با موقعیتی که من قرار داشته‌ام و طبیعتاً آن‌ها آدم‌های دیگری هستند و آدم‌های دیگری هم خواهند بود. و مشکل دیگر که ریشه در همان معنای مغایرت موقعیت‌ها دارد (البته در این مورد خاص مشکل شمرده می‌شود، وگرنه نه تنها مشکل نیست، بلکه ذات خود زندگی است) عبارت است از این حقیقت که هیچ پدیده و هیچ رابطه و هیچ لحظه‌ای از زندگی تکرارپذیر نیست، به همین علت تأثیرات و تأثرات آدمیان هم نامک‌زرنند. پس ساده‌لوحانه خواهد بود اگر فکر کنم سخنی که من از پدرم شنیده‌ام، بازگویش برای فرزندم همان اثری را بر او خواهد داشت که در موقعیت و در وضعیت خاصی روی من داشته است. پس به این علل که برشمردم تصمیم گرفتم آن سه نکته را این جا بیاورم و مخاطبم را از حدود بسته‌ی فرزندانم تا بی‌حدودی فرزندان تمام مردم فرا بگسترانم و آن‌چه را که به من گفته شده و در هر مرحله مسیر زندگی مرا تعیین کرده است، برای همه بازگو کنم و از بیان آن به جز

انتقال تجربه‌ای که بسیار پرثمر برایم بوده است هیچ انتظاری نداشته باشم. اما... آن سه نکته:

«خودت را نگه‌دار!» این عبارت کوتاه را پدرم وقتی به من گفتم که سیزده - چهارده سال بیشتر نداشتم و به ناچار داشتم از خانه و خانواده جدا می‌شدم تا به امید کار روانه‌ی غربت بشوم. شدم و روانه شدم، برگشتم و باز رفتم، افتادم و برخاستم و هزار داستان را در طول ده - دوازده سال از سر گذرانیدم، مردمان بسیاری دیدم، زحمات بسیار کشیدم و مشقات فراوان از سر گذرانیدم، اما در همه حال آن عبارت کوتاه و فشرده سکوی اعتماد به نفسی بود که من بر آن ایستاده بودم و آن معنای فشرده و جامع، چشم مراقبتی بود که با آن به خود و به زندگی می‌نگریستم و خلاصه این‌که آن سخن سنجیده توشه‌ی سفر و خطر ده - دوازده‌ساله‌ای بود که من در افت و خیزهایش یک دم از آن تنها میراث و سرمایه‌ام غافل نمی‌بودم؛ دوره‌ای که به بیست تا سی سالگی‌ام فرجامید و صدها واقعه و داستان در خود دارد. گویا در آغاز دومین دهه‌ی همین پاره و دوره‌ی عمر بود که سرانجام در تهران اسکان کردم و در تئاتر مشغول به کار شدم و همزمان در کار تمرین و تجربه‌ی نوشتن می‌شدم که خانواده‌ام را به تهران آوردم، خانواده‌ای که تک و توک راه افتاده و آمده بودند و هر پاره‌ی آن خود ماجراها دارد که نمی‌دانم خواهم توانست روزگاری باز بیافرینم‌شان یا نه؟ بماند. در این روند مهاجرت و در دور تازه‌ای از کشمکش بود که پدرم لطیفه‌ای، مثلی را بازگو کرد. چه بسا او روی سخن با دیگری داشت، اما من سخن او را دریافتم و بر نکته‌ای که ده - دوازده سال پیش گفته بود، افزودم.

او گفت: «آدم سه جور است: مرد، نیمه‌مرد و هتلی هتو و...» و توضیح داد:

«هتلی هتو کسی است که می‌گوید و کاری نمی‌کند. نیمه‌مرد کسی است که

کاری می‌کند و می‌گوید. اما... مرد آن است که کاری می‌کند و نمی‌گوید.» و تکرار کرد: «آن کس که نگویید و بکند مرد است.»

این دومین نکته همزمان بود با ورود من به ورطه‌ی هنر و ادبیات، هنر و ادبیات روزگار ما دوره‌ای را داشت از سر می‌گذرانید که به تبع نفیس کار در آن بیشتر حرف بود و سرزبان افتادن. پس کدام فیلسوف و دانایی می‌توانست در چنان موقعیتی، چنان سخن سنجیده و گران‌باری در باب ارزش کار و خاموشی به من بگوید؟ هیچ فیلسوف و دانایی. چون یا این‌که ما فیلسوف و دانا نداشتیم، یا اگر داشتیم فیلسوف و دانا نبودند، و یا اگر داشتیم و بودند هم فیلسوف‌ها و دانایان ما حرف و سخن‌هایی چنان به جا و جان‌نشین بلد نبودند، و یا اگر بودند و بلد بودند آن سخنان را به محمود پسر فاطمه و عبدالرسول دولت‌آبادی نمی‌گفتند؛ چون محمود جوانی ژنده بود که آژنگ بر پیشانی داشت، به زمین نگاه می‌کرد و در پیاده‌روهای زمستان‌ها راه می‌رفت. این گذشت و من گام در سومین دهه‌ی عمر و دومین ورطه‌ی خود، ورطه‌ی کار و خاموشی برمی‌داشتم. چندان که سماجت من در روشم مأموران پلیس سیاسی را هم برافروخته و عصبانی کرده بود. چرا که بعد از بازداشتم در اسفندماه سال هزار و سیصد و پنجاه و سه (ده سال پیش از حال) یکی از موارد عصبانیت و خشم بازجوی مربوطه نسبت به من این بود که چرا نمی‌روم دنبال عیش و نوش و خوشگذرانی؟ و چرا شب تا صبح کنج اتاقم نشسته‌ام و دارم چیز می‌نویسم؟ چه جوابی باید به مأمور پلیس، که خیلی هم جوان بود، می‌دادم؟ در همان زمان، بعد از آن که پدرم یک‌بار به اتفاق همسرم به ملاقاتم آمد، مریض شده و در بستر افتاده بود. شاید دیدار من و این‌که او مرا در بازداشت پیر شده یافته بود، باعث شده بود که بیماری‌اش تشدید و

بستری بشود. بعد از بازجویی که از کمیته‌ی زندان قصر برده شدم امکان ملاقات منظم وجود داشت و پدرم همراه مادر و همسرم روزهای سه‌شنبه می‌آمدند و پشت میله‌ها یکدیگر را می‌دیدیم، تا این‌که سال گذشت و باز زمستان سر رسید و پدرم روز سه‌شنبه نیامد. سه‌شنبه‌ی دیگر و دیگر هم نیامد، گفته بودند که مریض است و می‌دانستم که بدحال است، اما این را هم می‌دانستم و می‌توانم بگویم یقین داشتم که او تا من آزاد نشده‌ام، نخواهد مرد. میان خود و پدر نوعی حس اشراقی وجود داشت که فقط من حس می‌کردم و او حس می‌کرد. در آخرین ملاقاتی که بعد از آن ملاقات زندانی‌ها منحصر شد به دیدار همسر و مادر و پدر، حال پدرم را پرسیدم و مادرم بالبخند خاصی که نشانه‌ی درک و شناختش از روحیات پدر بود، گفت: «بردیمش بیمارستان.» در بیمارستان همه گریه می‌کردند و بابا که خیلی بدحال بود، همان‌جور که پلک‌هایش بسته بودند به من گفت «گریه نکنید، تا محمود نیاید بیرون من نمی‌میرم.» و درست گفته بود و من هم به‌درستی یقین داشتم بودم که او نخواهد مرد. گویا بین من و او قراری نهفته وجود داشت که فقط یک حس مشترک می‌توانست بدان پی ببرد. باری... پدر نمرود و من بعد از گذراندن دو سال دوره‌ی محکومیت و یک -دو روزی هم «ملی‌کشی» از حبس آزاد شدم و بعد از ظهر همان روز رفتم به دیدنش و یادم آمد که در دومین ملاقات پشت میله‌ها، وقتی که درباره‌ی رد و پنهان کردن دست‌نوشته‌های چهار جلد کلیدر حرف می‌زد، چشم‌هایش چه برق زنده‌ای داشتند؛ «فرش‌ها را فرستادم بردند، خاطر جمع باش. دادم‌شان حسین خودش برد، ناراحت نباش!» شاید در ضمن گفت‌وگو چیزهایی درباره‌ی فهرمان‌های کلیدر از او پرسیده بودم، اما از چند و چون کلیدر خبری نداشت، اما نگاهش به من می‌گفت که اهمیت

آن را درک می‌کند. بعد از گذران دو سال حبس هم که روبه‌رویش نشسته بودم طوری نگاهم می‌کرد که انگار می‌گفت: «دیدی که زنده ماندم تا برگردی!» و من از او درباره‌ی ترکمن‌ها پرسیدم و خواستم تا قصه‌ی نوکری را که از دست ترکمن‌ها سوار بر اسب خان ترکمن گریخته بود، بار دیگر برایم نقل کند و او شروع کرد به بازگویی آن قصه. همیشه می‌شد از او چیزی پرسید و او همیشه چیز باارزش و جاذبی برایم داشت. من تازه از زندان بیرون آمده بودم و تلاشم در جهت پیوند زدن رشته‌ی کارم بود، رشته‌ای که دو سال از گسستنش می‌گذشت و این فاصله — به دور از کوشش ذهنی — به اندازه‌ی خودش مرا از کارم دور کرده بود و نگرانی و تشویشم همه آن بود که مبادا نتوانم رشته را پیوند بدهم، یا دست‌کم این کار به سادگی انجام نگیرد. این بود که می‌کوشیدم در گفت‌وگوهایم با پدرم بار دیگر به فضای داستان‌هایم بازگردم و خودم را در محیط حس کنم و می‌دانم که او این معضل بیان‌نشده را درک می‌کرد.

اما... پر کردن دوره‌ی دوساله‌ی فترت ساده نبود. می‌خواستم نوشتن کلید را دنبال کنم، اما دست‌نویس‌های آن در دسترس نبود. برادرم حسین دست‌نویس‌ها را بیرون برده و در جایی زیر خاک پنهان کرده بود و شرایط سیاسی مملکت در سال پنجاه و شش هم طوری نبود که او بتواند به سادگی برود و دست‌نوشته‌ها را بیاورد. چون آوردن‌شان همان‌قدر دشوار بود که بردن‌شان. اما حسین این کار را کرد و با همان جسارتی که دست‌نوشته‌ها را در برده بود، آن‌ها را برایم بازگردانید. آن‌جا بود که متوجه شدم دست‌نوشته‌ی رمان پایینی‌ها نیست؛ و این نکته تمام خستگی‌ها را به تن برادرم که خود را مسئول گم شدن آن می‌دانست، برگردانید. در حالی که اطمینان دارم حسین کوتاهی نکرده است و آن نوشته که موضوع عمده‌اش اجتماعیات مردم

فرو دست کارگرها و اعتصابات کارگری بود، احتمالاً در آمد و شدهای آزاد مأموران ساواک به آپارتمان کوچک اجاره‌ای ما بعد از بازداشت‌م سر به نیست شده بود.

بالاخره نشستیم به آخرین بازنویسی کلیدر و بی‌خستگی مضاعف چهار جلد را آماده‌ی چاپ کردم و ماندم که چه بکنم. ادامه‌ی کار کلیدر فراغتی می‌طلبید که شرایط سال‌های پنجاه و شش - هفت مجالش را نمی‌داد، و شروع کار تازه هم ساده نبود. هر چند که مرگان، قهرمان داستان جای خالی سلوچ بعد از حدود بیست و اند سال که از نخستین یادهايش می‌گذشت، بار دیگر در آخرین ماه‌های دوره‌ی محکومیت به سراغم آمده و یک هفته‌ای مرا در زندان اوین کلافه کرده بود و حالا هم دوباره مرا به خود دچار کرده بود. اما خسته و بیهوده بودم. سرگردان و درمانده بودم. نمی‌دانستم و قتم را چه جور بگذرانم و چه بکنم. برای کسی که با کار شاق و فرساینده‌ی ادبیات سر و کار دارد، این حالات موردی آشناست؛ این حدّ فاصل و رطبه‌ی خطرناکی است. آن قدر خطرناک است که اگر شناسی‌اش و تجربه‌اش نکرده باشی ممکن است تو را در گرداب خود نگه دارد و آن قدر بچرخاند تا تو گم بشوی. خیلی‌ها در این گرداب گم و گور شده‌اند. در یک چنین حالتی و گردابی دچار بودم که بار دیگر رو به سوی پدرم رفتم. او باز هم روی تشکچه‌ی کوچکش نشسته بود، تکیه به بالش‌ها داشت و لابد باز هم مشغول خواندن داستانی از شاهنامه بود. کتابی که او هرگز از خواندنش سیر نمی‌شد. نشستیم و سیگارم را روشن کردم. مادرم چای گذاشت جلو دستم و پدرم عینکش را از روی بینی خوش‌تراشش برداشت و به من نگاه کرد. هیچ نگفتم. او باز هم نگاهم کرد. چای را نوشیدم و پدرم نی‌سیگارم را برداشت تا سیگاری جور کند و بالاخره پرسید: «چته؟»

گفتم و با چه زبانی می توانستم بگویم که چهام است؛ مگر انسان می تواند حالات خود را با کلمات بیان کند؟ اما همدلی و همزبانی حُسن بزرگی است. تو برای همدل خود لازم نیست همه چیز را بگویی تا او اندکی از تو را بفهمد؛ بلکه کافی است اندکی بر زبان بیاوری تا او همه‌ی تو را دریابد. این بود که خیلی خلاصه گفتم که کلافه، بی حوصله، در مانده و بیهوده هستم. و گفتم که این حال خیلی بدی است که نمی دانم چه طور می شود ازش نجات یافت، و گفتم که نمی دانم، نمی دانم، و واقعاً هم نمی دانستم.

تصور می کنید پدرم چه کرد و چه گفت؟

او عینکش را دوباره روی بینی جاداد، کتابش را برداشت، به بالش تکیه زد و در کمال آرامش و سادگی گفت:

«کار... کار... کار کن. مرد را فقط کار می تواند نجات بدهد.»

حالا مرده است و آن چارپاره استخوانِ مردی که وزن جسمش هرگز از چهل و هشت کیلو فراتر نرفت، بی تردید پودر و خاک شده است. اما آیا گوهر او هم مرده است؟ اگر گوهر او مرده است، پس چرا من حتی یک روز هم از یاد او غافل نیستم؟ پس چرا حضور قطعی او را در خودم، در لحظه لحظه‌ی خودم احساس می‌کنم؟ پس چرا بعد از انجام و پایان مهم‌ترین کاری که در عمرم انجام داده‌ام، فقط به او می‌خواهم ادای احترام بکنم، به پدرم؟ نه؛ حقیقت این است که انسان از جهت سرشت و گوهر هرگز نمی‌میرد، چون سرشت و گوهر انسان جاری و ساری است، بی آن‌که بخواهیم روی نیک و بد آن قضاوت کنیم، گیرم که مرده باشد، خوب بالاخره هر داستانی پایانی دارد و پدر من هم به عنوان جذاب‌ترین داستانی که دیده‌ام و شنیده‌ام می‌بایست

پایانی می‌داشت. اما هیچ داستان برجسته‌ای با پایان خوش تمام نمی‌شود، بلکه یک داستان خوب با پایان خود در مخاطبش شروع می‌شود. و پدر من آن داستان جذابی بود که هم از آغاز تا پایانش، هر لحظه داستانی را در مخاطب خود که من بودم، آغاز و آغاز و آغاز می‌کرد. او زندگی مرا، روحیه و اراده‌ی مرا، کار مرا و آینده‌ی مرا با ساده‌ترین کلمات آموزگاری کرد:

«خودت را نگه‌دار.»

«مردان کنند و نگویند.»

«کار... کار... کار کن. مرد را فقط کار می‌تواند نجات بدهد.»

امشب دومین شب عید نوروز سال هزار و سیصد و شصت و چهار است و طبق عادت دو - سه ساله‌ی گذشته، می‌باید در آخرین شب پایان سال، یادداشتی به منظور بازبینی کارکرد خود در طول سال می‌نوشتم. یادداشتی مثل کارنامه، مطلبی که طی نوشتن آن به یاد می‌آوردم در سالی که گذشت چه کاری کرده‌ام و چه کارهایی نتوانسته‌ام بکنم؛ و این یادنگاری به دید و نگاهم نسبت به خود، امکان نقد و سنجش زیستن و کار را به من می‌داد که می‌توانستم بر پایه‌ی آن از خود خرده‌گیری کنم و یا گاهی هم احساس قناعت از این‌که آن‌چه از دستم برمی‌آمده در ادبیات انجام داده‌ام. این بازبینی و واریسی کار و عمر، به‌خصوص در مدت نوشتن نیمه‌ی دوم کلیدر (از جلد ۵ تا ۱۰) برایم لازم بود و بدین ترتیب می‌توانستم روند رشد یا وقفه‌ی خود را در کار، و احتمالاً علل آن را دریابم و کار سال آینده را در ذهنم به نسبت نظم بدهم. اما سال شصت و سه، سالی که گذشت، در واقع سال پیر شدن من بود که این پیر شدن بی‌شک بازتاب پیر و فرسوده شدن زندگی‌ای بود که احساسش می‌کردم؛ و ادامه‌ی این احساس چندان در وجودم شدید بود که واداشتم روز

پایان سال، روز چهارشنبه را که شبش نوروز طلوع می‌کرد، تمام مدت را در حالت گریه‌ای فروخورده بگذرانم و هر لحظه به دنبال لحظه‌ای بگردم تا بتوانم در گوشه‌ای خلوت بغض خود را بترکانم و با فریاد بگیریم؛ اما حتی برای یک لحظه هم این لحظه را نیافتم، مگر وقتی که ساعت پنج بعدازظهر از خانه‌ی سالمندان، برای دومین بار که به دیدن مادر واقعاً بیچاره‌ام رفته بودم، در لحظه‌ی بیرون آمدن از سرسرا، یک آن توانستم در خود بگیرم. صورتش را بوسیده بودم و پرسیده بودم آیا راحت هستی شب عید را آنجا بمانی یا این‌که دلت می‌خواهد شب عید پیش ما باشی؛ و همان‌دم فکر می‌کردم به بمباران و احتمال حمله‌ی هوایی عراق به تهران و ایران در شب عید به تجربه‌ی شب‌های پیش که حمله شده بود و ما بعد از نیمه‌شب پریده بودیم و بچه‌ها را برده بودیم زیر همکف، توی پارکینگ عمومی و به اتفاق چند همسایه ایستاده بودیم به انتظار بمب که ظاهراً نتیجه‌ی منطقی انقلاب ما مردم در ۲۲ بهمن سال پنجاه و هفت بودا مادرم نمی‌دانست در ذهن من چه می‌گذرد و طبیعتاً من هم نمی‌توانستم بدانم در ذهن او چه می‌گذرد؛ اما هر دو می‌دانستیم که در خیال لحظاتی خوش نیستیم؛ و من به حال و روزگار مادری که مرا زاییده و در حدود توانایی خود بزرگ کرده است و در پی فرزند و فرزندانش از روستایی فقیر به تهران کشانیده شده و از پس گذران روزگارانی پر عذاب و رنج‌بار، اکنون روی تخت خانه‌ی سالمندان افتاده و در میان جماعتی علیل به‌سر می‌برد که حتی زبان و گویش او را نمی‌فهمند، دچار حسّی بغرنج بودم که نه می‌توان به زبانش گفتم و نه می‌توان به قلم نوشت. خیره و درمانده به تخت‌های خالی نگاه می‌کردم و احساس می‌کردم که مادرم چه قدر تنهاست و من چه قدر تنها هستم و برادرم در غربت چه قدر تنهاست

و خواهرم در غربت چه قدر تنهاست و من این جا چه قدر دست تنها شده‌ام؛ اگرچه شب پیش نامه‌ای به برادرم حسین نوشته بودم و تلویحاً او را نکوهش کرده بودم از این که احساس تنهایی خود را برایم به قلم آورده بود؛ و فکر می‌کردم چه قدر دچار هستم، چه قدر دچار! و فکر می‌کردم چگونه خواهم توانست با روی گشاده و چهره‌ی روشن به خانام بروم تا همسر و فرزندانم را که اشتیاق دیدار سرخوشی نوروزانه‌ی پدر خانواده را در شب عید دارند، از خود نرنجانم و در همان حال فکر می‌کردم به مرگ و نعش و جنازه و خمپاره و بمباران شهرها و این که ذهن آدمی فلج می‌شود از عدم درک واضح آن چه دست‌ها و ذهن‌هایی در کجا و کجای‌ها فاجعه را برای آدمی تدارک دیده‌اند، و این که ذهن آدمی فلج می‌شود از درک واضح این واقعیت که در برابر آن چه از مرگ و ادبار بر او می‌بارد هیچ اراده‌ای به عمل ندارد، و فکر می‌کردم به کرمانشاه و سفره‌ی هفت‌سین و غبار پس از انفجار و فکر می‌کردم به شرم وجدان خود در برابر لب‌خند کوچک‌ترین فرزندم، و معصومیت دخترم، و به هراس طبیعی فرزندان تا دوازده - سیزده ساله‌ای که با تلقین نترسی به خود، چه معجونی باید شده باشند از تعارض ترس و تسلیم؛ و فکر می‌کردم به این که جرئت ندارم همسر و فرزندان برادرم را از حومه به تهران بیاورم برای سال تحویل و سفره‌ی هفت‌سین؛ و می‌گریستم با چشمانی که اشک هیچ نداشتند و پاره پاره می‌شدم از درون، و دریغاً که چندان وسعت نداشتم تا بتوانم به نسبت میلیون‌ها انسانی که در هر لحظه‌ی این سرزمین از درون و برون شرحه شرحه می‌شوند، تکه تکه شوم؛ و فکر می‌کردم چرا قبل از ظهر که به دیدن مادرم رفته بودم با او تندی کرده بودم و خودم را نکوهش می‌کردم در حالی که می‌دانستم دست خودم نبوده است که به او گفته بوده‌ام «به

من رحم کنید آخر، من دارم تکه پاره می‌شوم. و دلم برای مازیار و رکسانا و آناهیتا تنگ شده بود که مثل بچه‌های خودم دوست‌شان دارم و نمی‌دانستم به مادرم که می‌گفت «من این‌جا نمی‌مانم، من را ببر بگذار همان قلعه خرابه‌ی خودمان، ماهی هفت هزار تومان که تو می‌دهی این‌جا، پول کمی نیست.» و فقط گفته بودم «آن‌جا که باشی من نمی‌توانم هر ماه و هفته به تو سر بزنم.» و او مثل همیشه اول گفته بود «نمی‌دانم.» و بعد، دمی مات مانده و گفته بود «دوری تو، همین که از تو دور می‌شوم بد است.» و من او را می‌دیدم در اتاق کاهگلی خانه‌ی برادرزاده‌ام که امانی‌ست، و دوری را حس می‌کردم و ناچاری استخوان‌هایم را می‌خورد و فکر می‌کردم - یک لحظه فکر کردم - نکند زندگی این قدرها که من بهش اهمیت می‌دهم، اهمیت نداشته باشد! و جوابم این بود که چه فرقی می‌کند طرح این سؤال؟ چون وقتی یک آدم دچار خلق و خوی خودش می‌شود حدّ و حدود ارزش و اهمیت‌ها هم در ذهن و در نظر او، حدود ویژه‌ای دارند که تأثیرات‌شان روی عواطفش امری نیست که به اراده‌ی او باشد؛ و به مادرم گفته بودم «جمعه بیایم ببرمت خانه خوب است؟» و فکر کردم ممکن است پیش از غروب هواپیماهای عراقی بیایند روی تهران؟ و ممکن است هم تا پس‌فردا زنده باشیم؟ در حالی که شبش در نامه‌ای که نوشته بودم به حسین موضوع بمباران را در حدود این‌که بدین علت خانواده‌ی او را به تهران نخواهم آورد، بیان کرده بودم و نه بیشتر؛ و نگران حادثه‌ای بودم که از نیمه‌ی دوم سال در وهم آن گرفتار آمده بودم و به‌خصوص در یکی - دو هفته‌ی اخیر این احساس و هم شدت یافته بود، آن هم وقتی که بعد از سفارشات بسیار به آذر درباره‌ی این‌که مواظب شیطنت فرهاد یک‌ساله و نیمه باشد، یک روز ظهر که به خانه آمدم آذر نقل کرد که

مشغول روفت و روب خانه بوده و داشته جاروبرقی می کشید که به دشواری صدای نعره های مردی عابر را شنیده و دویده طرف بالکن و دیده است که فرهاد از روی زین سه چرخه اش خودش را کشانیده روی میزهی بالکن و با سر آویزان شده است پایین و همان طور پادروا مانده است و دارد جیغ می کشد و مرد عابر هم آمده به حیاط و ایستاده پایین بالکن و همچنان که داشته جیغ می کشیده مانده بوده است تا اگر بچه از چهار طبقه افتاد، او را بگیرد، و همان روز روی سیاوش نعره زدم که نگوید زرنیخ و کوفت و زهرماری می خواهم برای ترقه در کردن چهارشنبه سوری و گفتم نمی خواهم کور بشوی؛ و گفتم بابت این کار به تو پول نمی دهم؛ و این چندمین بار بود که بهرویش نعره زده بودم، و آخرین روز که او باز هم تقاضا کرده به دگفته بودم «من پول بابت باروت نمی دهم، اگر مادرت موافق است پول بدهد.» و شب که نشسته بودم خانه و تلفن زنگ زد و آذر گفت ترکش ترقه فقط پلک چشمش را سوراخ کرده، بسی به آسودگی کشیدم و گفتم شکر که خطر گذشت و این سالِ نحس تمام شد و قبول کردم که شب پول بگذارم زیر بالش بچه به نیت صدقه؛ و دیروقت که مادرش سیاوش را از بیمارستان آورد، در را رفتم باز کردم و جواب سلام سیاوش را ندادم. سیاوش دوبار سلام کرد، و من فقط به او گفتم «بفرما، بفرما برو خانه!» روی چشمش با تنزیب بسته شده بود و همچنان در نظرم بود وقتی لب تخت مادرم نشسته بودم و به او نگاه می کردم و فکر می کردم که مازیار آن قدر که سیاوش، شیطان نیست تا از ترقه دازی شب چهارشنبه سوری آسیب دیده باشد و یک آن در کوچه های زورآباد کرج بودم و در فکر این که چه وقت خواهم توانست بروم به دیدن شان، و هنگام ترمز گرفتن چرخ جلو سمت راست می کشید و من

نمی‌دانستم عیب از کجاست و فکر کرده بودم بپریم پیش گارنیک تا بدهد برادرش رازنیک لنت ترمزها را بازدید کند؛ و صورت مادرم روشن بود و با آن‌که هفته‌ی پیش انعام مستخدمه‌ی سالمندان را هم داده بودم، باز هم با نیش باز و صد من گوشت ورزیده آمد جلور و گفت «برده‌امش حمام مادر را؛ هر وقت شما می‌آیید من مادر را برده‌امش حمام. خانم شده ماشاءالله، مامان شده، خانم... حال شما خوبه؟» و من فکر کرده بودم که دارد حال مادرم را می‌پرسد، اما مستخدمه داشت با من احوال‌پرسی می‌کرد و نمی‌دانست که من آن‌جا نیستم. این بود که دست گذاشت روی بازویم و انگار روی مرا به طرف خود برگردانید و گفت «باشما هستم!» و من گفتم «الحمدالله.» و فکر کردم که عیدی‌اش را هفته‌ی پیش داده‌ام، و تشکر کردم از بابت همه چیز، و نگاه کردم به چهره‌ی مادرم که روشن و پاکیزه بود و او گفت «شانه‌ام، شانه‌ام را برایم بیاور. گفتم، گفته بودم با خودم که پیش از عید می‌آیی می‌بریم خانه تا بروم حمام و سرم را حنا ببندم.» و یکبار دیگر شانه‌ی بغلی خودم را از جیبم در آوردم و نشانش دادم، اما دلم نیامد آن را به او بدهم. چون شانه‌ام را خیلی دوست می‌دارم؛ و گفتم برایت می‌آورم. پرسید «آذر برایم کفش خرید؟» و جواب روشنی ندادم و گفتم لابد، و به چشم‌هایش نگاه کردم که خیره بود به یک جهت و می‌گفت «حالم که خوبه، چرا باید بمانم؟ ماهی هفت هزار...» که گفتم راضی هستی این‌جا بمانی امشب را، و مثل روز برایم روشن بود که لحظه‌ی تحویل سال خیلی بد و نگران‌کننده خواهد بود؛ و صورتش را بوسیدم و او گفت «چرا راضی نیستی؟ مبارک باشد.» و گونه‌ی چپش را می‌بوسیدم که این حرف را زد، و گریه از سینه‌ام بالا آمد و مهلت به خودم ندادم، راه افتادم طرف سرسرا و بی‌آن‌که نگاه به کسی یا جایی بکنم از همه

خداحافظی کردم و بیرون آمدم از در و چشم‌هایم کمی خیس شدند و دریغ داشتم که مجال ندارم گوشه‌ای بروم و با صدای بلند بگریم؛ چون باید می‌رفتم طرف مکانیکی گارنیک؛ و سرم گیج بود و بغض همچنان مانده بود بیخ گلویم و خیابان‌ها خلوت بودند، چه قدر خلوت؛ و من همچنان که سواره می‌راندم و ماشین گیج می‌رفت، چشم به کناره‌های خیابان داشتم تا در یک گل‌فروشی کنار خیابانی چند تا گل‌دان را ببینم و انگار با چشم‌هایم، غفلتاً چند نارنگ برابیم تا به کلی فراموشم نشده باشد که بهار آمده است. چه سال عجیبی! چه قدر نحس. شب را باید می‌نشستم و کارنامه‌ی سالانه‌ام را روی کاغذ می‌آوردم؛ اما سنگینی دشوار سال چنانم از پا در آورده بود که نمی‌توانستم. دستم به قلم نمی‌رفت. افتادم. فردا شب به آذر گفتم «هر سال، معمولاً چند سطر می‌نوشتم درباره‌ی سالی که گذرانده بودم.» و این گلایه از سال بود انگار؛ و همسرم چه می‌توانست بگوید؟ او گفت «دیشب باید می‌نوشتی.» منطقاً درست می‌گفت. اما من در چه حال و هوایی بودم؟ در این احوال که اصلاً چرا باید نوشت؟ برای چه باید نوشت؟ و این بی‌اعتباری قطعاً به علت ادراک صریح من از فاجعه‌ی عمومی مرگ بود که چنین آسان رواج یافته بود، رواج داشت و دارد. به همین دفتر که لای کتاب‌ها بود نگاه کردم و دیدمش که زیر خاک‌ها مدفون شده است و این تصویر و تصور اصلاً عجیب نبود. عجیب تلفن‌هایی بودند که زنگ می‌زدند و از آن طرف سیم به من تبریک می‌گفتند بابت نشر و توفیق کلیدر، و آرزو می‌کردند که سال‌های سال زنده باشم تا باز هم بتوانم خوب و زیبا بنویسم و این همان چیزی بود که اصلاً فکرش را نمی‌کردم. نمی‌گفتم «آخر چه نوشتنی دوست عزیز، آدم به اعتبار زندگی می‌نویسد. می‌خواهم چه کنم آن نوشتنی را که... از این‌ها گذشته وقتی

آدم تباهی را در یک قدمی خود می‌بیند کجا میل نوشتن؟! مگر پاسخی کلی، اما صدا از آن سوی سیم امید سنجیده‌ای دارد: «آخر همین‌ها را باید نوشت!» می‌گویم: «مسئله‌ی من الان نوشتن نیست. مسئله‌ام این است که وقتی می‌روم نان بخرم خانه بی‌آورم، زیر آوار بمب نماند کسی.» و خبر می‌دهم که شنیده‌ام بیست تا سی هزار تا از جوان‌های ما شب عیدی در جنگ کشته شده‌اند و یادآوری می‌کنم که شهرهای کرمانشاه و تبریز و دزفول و... چه و چه را شب عیدی بمباران کرده‌اند. و او تازه متوجه می‌شود که چه حرف بی‌ربطی زده است در جواب من که برای دلخوشی امیدوارانه‌ی او گفته بودم «درست می‌گویی، حق داری موقعیت خیلی بدی بود. نه نقدی نه بررسی‌ای، آخر این چیزها خیلی مهم است و هر کس بگوید که برایش مهم نیست، دروغ می‌گوید!» و تازه متوجه می‌شود که بد تعبیری از حرف من کرده است. و من باز هم متوجه می‌شوم که این دو وجه برخورد است با هنر و آفرینش هنری. یعنی دو جور نگاه است به یک موضوع. چون آنچه هنرمند را می‌گذارد و هلاک می‌کند، خود زندگی است. اما آنچه دیگری درباره‌ی هنرمند تصور می‌کند این است که او همیشه مترجه بر زندگی خود یا احتمال نقصان در این بر زندگی است! حال آن‌که اگر کسی حقیقتاً در کارورزی «اهل» باشد، در چنان موقعیت‌هایی چگونه مجال نگریدن به چند و چون بر زندگی خود می‌تواند داشته باشد؟! مگر مثال یک دروگر که واپس می‌نگرد تا ببیند چندی از کشتزار را درویده و در واقع چندی از کار را انجام داده و چندی دیگر را باید انجام بدهد؛ در این معنا فقط جاهل‌ترین دروگرها می‌توانند در میان بازوان خود نظر کنند، و هنرورز «اهل» نمی‌تواند شبیه جاهل‌ترین دروگر باشد. و من اکنون نه اینم و نه آن. کار کلید را پایان داده‌ام و از چاپ در آمده

است و حتی بسیار از مشکلات و مسائل معیشتی مرا هم می‌رود که حل کند. اما نخستگی کار سالیان رفع نشده است. چون مجال آسایش نیافته‌ام و مهلت قرار و اندکی آرامش هم. بعد از آن چه کرده‌ام؟ اثری را شروع کرده‌ام به نام اقلیم باد (روزگار سپری شده‌ی مردم سالخورده) که می‌بایست تمام تجربیات چهل و چندساله‌ام را به اضافه‌ی آنچه مربوط به نسل پدر و مادرم و پیش از آن‌ها حتی می‌شود در برگیرد، اما در قدم‌های نخستین متوقفش کرده و کنارش گذاشته‌ام به دو دلیل. اول این‌که اقلیم چندان گسترده و پهناور است که برای دستیابی به عمقی همچند گستردگی‌اش بایستی با برنامه‌ریزی سنجیده و نفس تازه طرفش رفت و یک دوره‌ی کامل عمر را بر سر آن گذاشت. و من از پس کلیدر هنوز نتوانسته‌ام نفسی تازه کنم و لاجرم نتوانسته‌ام برای کار و زندگی‌ام که دچار بسیاری مسائل واقعی زندگی‌ست، برنامه‌ی سنجیده‌ای بریزم. مضافاً که مچ دست راستم درد گرفته است، بر اثر نوشتن درد آن شدت می‌گیرد و هنگام نوشتن با توجه به کار بسیاری که اقلیم می‌طلبد، امیدوار بودم درد مچ دستم خوب بشود تا پس از استراحتی ممکن به آن بپردازم که هیچ‌یک میسر نشد؛ نه درد مچم بهبود یافت و نه استراحت میسر شد. علت دوم این بود که خواستم پیش از شروع و ادامه‌ی جدی اقلیم یک داستان سبک، یعنی کم‌حجم بنویسم که این طرح خود تبدیل به سه داستان یگانه، با یک داستان سه‌گانه شد (همان داستان کابوس‌ا). چنین که شد در نظر داشتم این تریلوژی را که اکنون به یاد نمی‌آورم تا پایان سال ۶۳ به انجام برسانم که متأسفانه آخرین آن ناتمام ماند بر اثر هجوم گرفتاری‌ها، که یکی از این گرفتاری‌ها ویراستاری گفت‌وگوی پردامنه‌ای است که با من شده در طی دو سال به‌طور پراکنده (گفت‌وگوی آقایان فریاد و چهلتن). بنابراین حال که به گذشته نظر

می‌کنم و از مرز کلیدر به این سو می‌نگرم، حاصل کارم اثر کامل و مدوونی نیست تا دست‌کم بتوانم از گذر عمر خود دریغ‌مند نباشم. مگر این‌که امسال بتوانم به آن داستان پردازم و بپیرایم و به انجام رسانم و از پس آن باور کنم که توانسته‌ام از کلیدر به اقلیم پلی بیندم تحت عنوان «همه‌ی فرزندانم» یا عنوانی دیگر، (اکنون با عنوان زوال کلنل) نمی‌دانم... و با عبور از پلی که بسته‌ام قدم در اقلیم اقلیم بگذارم که شاید مهم‌ترین قسمت از سومین پاره‌ی عمرم را - عمری اگر باقی باشد - به خود صرف کند. این روزها بیشتر و جدی‌تر از همیشه باید شرط «عمری اگر باقی باشد» را در حرف و سخن‌ها قید کرد، چون بنا بر مرگ گذاشته شده است و نفی زندگی؛ و تجربیاتم در طول چندساله‌ی گذشته عصاره‌ی فاجعه‌ی هنرمند بودن را برایم عریان به نمایش گذاشته است و آن عبارت است از سنخ دید و نگرش هنرمند به انسان در مقابل دید و نگرش حکام سیاست به انسان؛ و این تعارض دید که حکام سیاست انسان را با واحد عدد می‌انگارند و هنرمند اهل، انسان را با حدّ و معیار وجودی خدایی می‌سنجد. در خبر شنیدم که مادری فرزند دوسر زاییده است و فردا - عمری اگر باقی باشد - به خانه‌ی سالمندان خواهم رفت تا مادرم را برای عید به خانه بیاورم.

شاید از چهارده - پانزده سالگی به مسائلی چون ملت، مردم، مملکت فکر کرده‌ام و سپس مسئله‌ی ملت همواره برایم موضوع تفکر بوده است. اما جواب‌هایی که در این باره، از طریق نظرات و داوری‌های این و آن یافته‌ام، غالباً نارسا بوده‌اند و نتوانسته‌اند عمیقاً مرا قانع کنند. جواب‌هایی از این مایه که «ملت ما تمام شکست‌ها را برتابیده است و توانسته است فاتحان را در خود ادغام کند و تحلیل ببرد» معمولاً دور از واقعیت و یک‌سویه است و فقط می‌تواند برای لحظاتی غرور ملی و گرایش‌های ناسیونالیستی ما را که خود از شکست‌های پیاپی تاریخی و تحقیر پی‌آمد این شکست‌ها ناشی می‌شود، ارضاء کند. اما پس از گذر آن لحظات غرورآمیز، ما بار دیگر خود را در قعر واقعیت می‌بینیم که بسیار تلخ و زهرآگین است و مجالی به احساس غرور و تفاخر نمی‌دهد. چرا که بلافاصله می‌تواند این پرسش مطرح شود که حاصل و نتایج آن ادغام کردن‌ها و تحلیل بردن‌ها، آیا همین است که در پیرامون ما جریان دارد؟ این پرسش بسیار معماها با خود دارد؛ از جمله این معما که حاصل آن ادغام کردن‌های فاتحان را چگونه باید شناخت و به جریان‌ها و

دسته‌های مشخص تفکیک کرد؟ کاری که انجام آن نه فقط ساده نیست؛ بلکه چندان دشوار است که هنوز گمان نکنم اندیشه‌ورزان موفق به روشن کردن آن شده باشند. در این جا من نمی‌خواهم طی این یادداشت ساده پاسخ چنین معمای دشوار را بدهم، بلکه می‌خواهم به نکته‌ای بپردازم و آن را در این یادداشت بگنجانم که به فکر رسیده است و نهایت می‌تواند نوع تازه‌ای باشد از برداشت‌های گوناگون ارائه‌شده که یکی از وجوه مشخص و رایج آن که آمیخته به مفاخره و غرور ناسیونالیستی است، بازنوشته کردم؛ و نوع مشخص دیگر و مقابل نظرگاه قبلی که هرگز آشکارا بر زبان‌ها نمی‌آید، مگر در این عبارت خلاصه شود که گفته می‌شود «ما ملت، گهی نیستیم؛ از همان اول هم گهی نبوده‌ایم.» و در تکمیل این نظر پنهانی هم به این نقل اشاره می‌شود که «خلایق هر چه لایق.» و آن چه من می‌خواهم بگویم نه این است و نه آن؛ بلکه می‌خواهم بگویم به این نتیجه رسیده‌ام که این ملت بر اثر تهاجمات فاتحان هرگز نابود نشده است؛ و این افتخاری بس بزرگ است که ملتی با توجه به خون‌خواران فاسدی که غالباً بر او حکومت می‌کرده‌اند، در بستر هجوم اقوام و قبایل وحشی و بدوی همواره توانسته است چیزی از هویت خود را حفظ کند و در عین حال در صدد احیاء ارزش‌های به‌تلاش‌رفته‌ی خود باشد. اما این تمام مطلب نیست و سکه یک‌روی دیگر هم دارد که خوش‌بین‌ها نخواسته‌اند آن را ببینند و بازشناسند، و بدبین‌ها هم به نوبه‌ی خود نخواسته‌اند در آن غور کنند و خود را با نثار دشنام و زشت‌گویی به ملت خود، از زحمت تفکر و تفحص در آن رها ندهند و اگر به حساب شم هنری نظر مراد نکنید، همواره همین دو دسته‌ی مثبت‌نگر و منفی‌نگر بوده‌اند که هر یک بنا به توجیه خود انقیاد را پذیرفته و آن را بر مردم

اعمال کرده‌اند. اصحاب تفرار به توجیه حفظ همین قومیت همواره متوسل به قدرتمندترین قدرت عصر خود کرنش کرده‌اند، و اصحاب تحقیر و تنافر به توجیه این‌که این خلائق لایق آزادی و آزادگی نیست همچنان کرده‌اند! اما — باز هم تأکید می‌کنم — این دو نحوه‌ی نگرش هر دو، هر یک به سیاق خود آلوده به تعصبات است و هیچ‌یک پاسخ درخور پویش به ما نمی‌دهد. شاید همین بن‌بست فکری ناشی از این دو وجه شاخص نگرش، مرا واداشته است به تأمل که واقعاً ما چگونه مردمی هستیم؟ درست است که ما ملتی هستیم که توانسته‌ایم چیزی - چیزهایی از خود را در آماج‌های تاریخی نسبتاً حفظ کنیم، اما این محافظت از خود به چه بهایی تمام شد و چه اثراتی روی ما گذاشته است؟ آیا ما بعد از هر آماج همان باقی مانده‌ایم که پیش از آن بوده‌ایم؟ نه! پس تأثیرات هر آماج چه بوده و چه شده است؟ دست‌کم برهم زدن هنجارهای ارزشی پیش از خود زیر همان تأثیرات و وانهادن بسیاری اثرات تازه بر ویرانه‌های آن ارزش‌ها و عملاً غیرگون کردن آن‌ها و ایجاد هنجارها و ارزش‌هایی که دست‌کم فاقد نواخت پیشین بوده خود حاصل و فرایند هر آماج بوده‌اند. در این میان آن‌چه در اصل باقی مانده است به مثل می‌توان گفت دیرک چادر بوده است در گذر ویرانگر توفان؛ دیرک چادر از مجموعه‌ای زیستی که پیش‌تر آهنگ و نواختی خاص خود داشته است و بعد از توفان لاجرم می‌بایستی نواخت دیگر می‌یافته با رعایت عوامل غالباً نیرومند دیگر. بنابراین در تداوم این آماج‌ها بر یک ملت چه‌ها رفته است؟ من می‌ترسم واژه‌ی «مسخ» را درباره‌ی مردمی که خود از آنم به کار برم؛ اما بهتر و رساناتر از آن را نمی‌یابم؛ و نظرم — همان‌چه می‌خواستم در برابر دو نظریه‌ی نخستین عنوان کنم — همین است که ما ملت مسخ‌شده‌ای هستیم، و این از جهت

تأثیراتی است غالباً عمیق و تعیین‌کننده که در ساخت و نواخت زندگی یک ملت روان بوده است، و این پدیده‌ی مدام در آماج دیگران، گاه می‌تواند غروربرانگیز باشد و گاه می‌تواند از جهت بقاء تحقیرشونده؛ اما به گمان من نقطه‌ی شروع مطالعاتی تازه را می‌توان به حسب یک فرض و انگاره‌ی این «مسخ‌شدگی» پیوسته قرار داد به جهت کوششی واقعی و واقع‌بینانه در جهت شناخت و بازیابی خود؛ چون من همچنان بر این اعتقاد هستم که یک ملت نا نتواند خود را بازشناسی و بازیابی کند، نخواهد توانست آهنگ حرکت خود را به سوی آینده نظم و سیاق ببخشد.

اما ضمن این‌که مسخ‌شدگی را باید در شقوق مختلف بررسی کرد، بایستی به‌طور مشخص آن را به دو شق برجسته تفکیک نمود، یعنی مسخ‌شدگی مشخصاً جسمی و مادی؛ و دیگر مسخ‌شدگی فرهنگی و اخلاقی. و بدون شک با توجه به دوره‌های اخیر تاریخ سرزمین بزرگ و بارور ما ایران و این‌که رگه‌ی مسخ‌شدگی از درون توسط عناصر خودپرورانده، و از بیرون به نیروی مهاجمان مورد پیگیری عملی قرار گرفته است، توجه به موضوع مسخ‌شدگی فرهنگی و اخلاقی اهمیت به‌سزایی دارد. علت هم آن است که ایران ما در فضیحت‌بارترین مقاطع حکومتی‌اش هم مستعمره به معنای مستقیم آن نبوده است تا ما بتوانیم اثرات عینی آن را به‌صورت قواره‌های معین و روشن ارزیابی کنیم، بلکه همواره در دوره‌های اخیر، ما ملت دچار و گرفتار شبکه‌های تودرتوی پنهانی بوده‌ایم که به کمک همان‌چه مسخ‌شدگی از درون نامیدم، مهاجمان امکان تفوق یافته‌اند. معنای صریح این‌که تباهی از درون، پایگاه انقیاد واقع شده است، یعنی امکان و ظرفیتی که در درون ما ملت وجود داشته، تقویت شده و به‌صورت سگوه‌های هجوم علیه خود ما عمل کرده

است. بنابراین، برگردیم به بحث اول، و این که ما مردم به دو صورت مورد هجوم و هتاک قرار گرفته‌ایم. صورت اول که جسمانی و مادی بوده است که می‌توانسته جبران شود، مثل بازسازی کاریزهای نیشابور در حمله‌ی مغول. یا صیانت از جسمیت شهر سارسان‌هایی در حمله‌ی اعراب به ابتکار تسلیم، به صورت دوم در گذشته، هتک و هجوم‌هایی را مشمول می‌شویم که علاوه بر ویرانگری مادی و جسمانی، حریم ذهنی و فرهنگی ما را آماج قرار داده‌اند و منهای سلوکیان و اشکانیان که اثرات آن به دست پسامدگان‌شان نابود شد، جرم هتاک‌ی به جسم و ذهن یک ملت متوجه اعراب است؛ چون آن‌ها این نکته را به درستی یاد گرفته بودند که برای سلطه‌ی نهایی بر یک ملت نه فقط جسمیات و دارایی‌های مادی او را باید به تملک در آورد، بلکه بایستی هم که بر ذهن و جان او مالک شد و این ممکن نتواند مگر با تأثیرگذاری فرهنگی زورمندانه با تیغه‌های مردافکن تیغ، و تباهی. بنابراین من امیدوار هستم که در آینده‌ی ایران، اندیشه‌وران فرداهای ما بتوانند در جهت بازشناسی و بازیابی ملت خود، مسئله‌ی ملی را با توجه به وجوه مختلف اثرات هتاک‌ی و تهاجم، با فرض و انگاره‌ی «مسخ‌شدگی» مورد بررسی جدی و اصولی قرار بدهند و در این راه از هر دو دید آلوده به تعصب «تحقیر» و «تفاخر» دوری گزینند و به خصوص آن وجه غیرمادی و مربوط به فتح ذهن و روح یک ملت را تا به امروز دنبال کنند؛ چون پیگیری آن رگه خواهد توانست ردپای تباهی‌ها و مسخ‌شدگی‌ها را در قلب و درون یک ملت کشف کند و نشان بدهد، و به خصوص خواهد توانست مردم جو یا را به جای پاهای گمشده در سایه - روشن تاریخ آشنا کند؛ زیرا به گمان من، تا بخش‌های تعیین‌کننده‌ای از یک ملت تن و جان به تباهی نسپرده باشد و تا تحقیر ملت را در ذهن خود

به صورت یک قانون لایتغیر نپذیرفته باشد، نمی‌توان با او برتری و تحکم ویرانگر رفتار کرد. کرم در خود درخت می‌تواند رشد کند.

در شأن این یادداشت باید بگویم که پس از انقلاب و نامطلوبیت آن، بسیاری را دیده‌ام که زبان به دشنام مردم می‌گشایند و چنان بر می‌آید که چون ایشان توفیق سروری بر مردم نیافته‌اند، تقصیر را و نیز تنفر را متوجه مردم می‌دانند. هم ایشان در جای دیگر به دیگر سوی سکه جا عوض می‌کنند و زبان به ستایش‌های مبالغه‌آمیز می‌گشایند در این که ملت ما توانسته است خود را در آماج‌های گوناگون حفظ کند؛ و چون آن هر دو روی سکه از نظر من آلوده به اغراض ناشی از خودبینی و خودمداری است، و چون مقوله‌ی تاریخی و اجتماعی ما همچنان امری مهم و مبهم باقی مانده و پرداختن بدان وظیفه‌ای عمده است، شاید من به صرافت نوشتن این یادداشت‌ها افتادم که مگر روزی بتواند فتح بابی در این مقوله باشد که بسیار پیچیده‌تر است از سکه‌ای که فقط دو رو دارد.

نمی‌دانم برای که و خطاب به که می‌نویسم فقط احساس می‌کنم که باید بنویسم. زخمی هستم و احساس می‌کنم زحماتم دارند پایمال می‌شوند، و اگر در این خاموش‌ترین دفتر، سخن از آن به میان می‌آورم از این روست که جایی برای بیان آن نمی‌بینم. هیچ‌کس و هیچ نهاد و مقام مسئولی به من پاسخ نمی‌دهد. شاید زمانی دیگر، وقتی کسی این یادداشت‌ها را می‌خواند، موضوع به نظرش ساده و بی‌اهمیت جلوه کند. اما این موضوع، اکنون در این زمانه که من دارم می‌نویسمش نه تنها ساده و بی‌اهمیت نیست، بلکه به هر لحاظ بسیار هم دارای اهمیت است. دارای اهمیت، هم به لحاظ معیشتی هم به لحاظ معنوی هم به لحاظ موقعیتی که من در آن قرار دارم یعنی که در آن قرار داده شده‌ام. حال و حکایت از این قرار است که مثلاً هنرمندان سینمای ایران، برای رسیدن به نام و نان به موضوع احتیاج دارند، و موضوع کار خود را در میان آثار من جسته‌اند. در آغاز، یعنی پیش از انقلاب اسلامی، وقتی که من در زندان شاه بودم، فیلمی ساخته شده بود به نام گوزن‌ها. بعد که از زندان درآمدم و فیلم را دیدم متوجه شدم که موضوع و مایه‌ی اصلی، فضا، پرسوناژها و نوع

روابط نمایش‌نامه‌ی تنگنای من برداشته شده، و البته دلیلی وجود نداشت که من از فضلالی قلمدار مطبوعات متوقع باشم که چرا آن امر آشکار را ندیده یا نادیده انگاشته‌اند. فقط به محمدرضا اصلانی گفتم که آیا شما همچون اتفاقی را ندیده و نشنیدید؟ و تمام. در سال ۱۳۵۶ آقای محمدحسین پرتوی به من مراجعه کرد که طرحی برای فیلم - سریال به تلویزیون ملی داده است به نام سربداران و تاکنون (یعنی تا آن روز) به چند نفر، از جمله بهرام بیضایی مراجعه کرده برای نوشتنش و نتیجه‌ی لازم به دست نیامده، و از من خواست تا آن داستان تاریخی را در بیست و سه قسمت تنظیم کنم و بنویسم. از آن جا که پیش از آن، به لحاظ ارزش تاریخی و ملی جنبش سربداران، و علل سامان نیافتن آن نهضت بسیار بدان اندیشیده بودم و حتی مطالعاتی جنبی هم رویش انجام داده بودم به امید آن که روزگاری بتوانم به صورت رمان بنویسمش، پیشنهاد محمدحسین پرتوی - که برادر نصرت پرتوی است و من با نصرت پرتوی در گروه جوانمرد که همسر او باشد، همبازی و قرابت همکاری و دوستی داشتم - به نظرم جالب آمد و پذیرفتم که آن داستان را به صورت فیلم‌نامه بنویسم. به یاد دارم که علی ژکان (کوشادپور) به عنوان دستیار همراه او بود، و همین علی ژکان هم چند صفحه‌ای نوشته و پذیرفته نشده بود که من هم آن را خواندم و دیدم که - همان جور که خود ژکان هم اذعان داشت - بسیار ابتدایی و خالی است. یک قسمتی هم عبدالله غیبی نوشته بود که بسیار خام بود، و معلوم می‌شد که نتیجه‌ی همه‌ی این ناموفقیت‌ها، محمدحسین پرتوی و علی ژکان را به سوی خانه‌ی من راهبر شده است. الغرض... بعد از تجربه‌ی فیلم خاک کیمیایی که از روی داستان باباسبحان تهیه شد و آن چنان که افتاد و دانید، از خودم انتظار داشتم که تا حدودی بتوانم از پس این کار

سینمایی برآیم. پس شرط شروط کردم که قبل از ارائه‌ی کار، قرارداد بسته شود و پیش پرداخت دریافت گردد. ظاهراً این پیشنهاد پذیرفته شد و من بی دریافت وجه تا طرح و مقدمه‌ای ارائه دهم مشغول کار شدم و یکی - دو هفته بعد بخش اول آن را نوشتم. محمدحسین آمد که تلویزیون باید نوشته‌ی شما را ببیند تا بعد قرارداد ببندد، البته علی ژکان غالباً با او بود. من امتناع کردم و دلیل آوردم که اهل فن در تلویزیون مرا و کارم را می‌شناسند، بنابراین نیازی به ارزیابی نیست و نوشته را ندادم. تا این‌که نصرت پرتوی، خواهر محمدحسین، از انگلیس آمد و در دیداری که روی داد دوستانه از من خواست که نوشته را به برادرش بدهم و از جانب او قول داد که رعایت جنبه‌های حقوقی و اخلاقی کار خواهد شد. من به اعتبار نصرت پرتوی، زیرا کس دست‌نوشته را در اختیار محمدحسین گذاشتم و منتظر ماندم. اما خبری نشد تا این‌که سرانجام اطلاع داد که تلویزیون ملی با این‌که دولت‌آبادی سرداران را بنویسد، مخالف است. گفتم بسیار خوب، من هم که در آغاز کار به شما از بابت چنین مشکلاتی گفت‌وگو کردم. به هر صورت گذشت و من سر در کار خود بردم تا انقلاب و پس از انقلاب که تلویزیون ملی ایران به تلویزیون جمهوری اسلامی ایران، تغییر نام داد. وقایع سال ۵۶ تا ۵۸ و بعد از آن در دفتری به این خردی نمی‌گنجد. این است که داستان خود را دنبال می‌کنیم. در سال ۵۸ بار دیگر سر و کله‌ی آقای پرتوی پیدا شد و این بار گفت که این طرح، یعنی سرداران بناست اجرا شود و این بار کارگردان آن آقای نجفی است، و از من دعوت کرد به دفتری بروم در خیابان بلوار، و نجفی هم به آن جا می‌آید تا باهم درباره‌ی کار گفت‌وگو کنیم. بله، و رفتم. جای و گفت‌وگو، درباره‌ی ارائه‌ی شرایط و خداحافظی. بعدها معلوم شد که به آقای

نجفی هم گفته‌اند فلائی نباید سرداران را بنویسد، و دبری نگذشت من متوجه شدم که نویسنده‌ی سریال شهر من شیراز در تلویزیون قبل از انقلاب دارد قیام سرداران خراسان را به رشته‌ی تحریر می‌کشد؛ و البته یک لحظه از تعجب خود تعجب کردم. چون در همان اوج‌گیری انقلاب بسیاری چیزها دستگیرم شده بود. باز سر در کار خود شدم تا اطلاع یافتم که شبکه‌ی سازنده‌ی سریال مربوطه، تهیه‌کننده‌ی مربوطه را هم رد کرده و دو‌یست هزار تومان بابت دوندگی‌هایش به او داده است که سی هزار تومان سهم استیاریش شده و باقی هم... ناگفته نگذارم که وقتی تلویزیون او را جدی گرفت و بعد هم ردش کرد حضرتش دست‌نوشته‌ی مرا به‌عنوان شروع کار ارائه داده بود. بعد از اطلاع از این وقایع - و دیگر عدم اطلاع مطلق از جناب محمدحسین پرتوی - دست‌کم به‌نظرم رسید بخش اول سرداران را چاپ کنم و ارائه‌ی آن به‌کتاب جمعه، توانست پاسخ فراخوری باشد به پیغام آقای احمد شاملو که خواسته بود با آن هفته‌نامه کار کنم. این از این.

تا سال ۵۹ اتفاقات زیادی رخ داد، اما در حیطه‌ی کار نمایش، ما (جمعی از کارورزان تئاتر) بالاخره توانسته بودیم با تلاش و کوشش بسیار، هنرمندان و کارکنان تئاتر را در سندیکایی به همین نام، با توجه به همه‌ی اختلافات و خودمداری‌های فردی و گروهی، گرد بیاوریم و حتی توانسته بودیم جشنواره‌ای ترتیب بدهیم و این جشنواره را در تماشاخانه‌های لاله‌زار، با موفقیت به اجرا دریاوریم. پس از برگزاری جشنواره، یک روز آقای فرهنگ به اتفاق همسرش به منزل ما آمده به توصیه‌ی بیضایی و از من خواست که فیلم‌نامه‌ای برایش بنویسم در این مایه که شنیده است عموی پدرش در دهات کرمان، در ایام گذشته اتوبوسی خریده بوده و یکی دیگر هم در رقابت با وی

اتوبوس دیگری خریده و آنها بینشان اختلاف افتاده است، و گفت که تلویزیون جمهوری اسلامی طرح را قبول کرده است. در جواب فرهنگ گفتم که با توجه به تجربه‌ی قبلی، تلویزیون نظرش این است که من نباید متن فیلم‌نامه، سریال یا نمایش‌نامه‌ای بنویسم. و نیز توضیح دادم که جلو کار فیلم‌نامه‌ی گاوآده‌بان را هم گرفته است. و داستان فیلم‌نامه‌ی گاوآده‌بان هم از این قرار بود که درست بعد از انقلاب، تهیه‌کننده‌ای به نام آقای رضا نورسته فر به من مراجعه کرد و خواست که فیلمی برایش بسازم؛ گفتم من کارگردانی سینما نکرده‌ام مگر ساختن فیلمی مستند در سال ۵۲-۱۳۵۱ در ناحیه‌ی شهداد کرمان - اندوهجرد - برای کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، به نام علی‌بو با همکاری مرحوم نصرت نویدی و فیلم‌برداری مهرداد فخیمی در زمانی کمتر از ۴۸ ساعت، دوربین روی دست مهرداد و ضبط صوت روی دست نصرت. البته در همان زمان که خانم لیلی ارجمند فیلم را دیده بود، گفته بود داین فیلم برای کنفدراسیون ساخته شده؟ و به آقای نورسته گفتم چنین کاری از من ساخته است به شرط آن‌که، اولاً فیلم‌بردار صبوری در اختیارم باشد، و دوماً فردی آشنا به امور فنی سینما بر کار نظارت داشته باشد. نورسته قبول کرد و من داستان گاوآده‌بان را به صورت فیلم‌نامه در آوردم، قراردادهای خودم و هنرپیشه‌ها را با او امضاء کردیم و او رفت دنبال کار. تا وقتی وزارت فرهنگ و هنر هم به کنترل کامل در آمد و زودتر از همه، بخش‌های ممیزی و کنترل و سانسور شروع به کار کرد. در عین حال من به نورسته گفته بودم که ممکن است فیلم ما فروش بازاری نکند، اما ایشان دلگرم بود، چون مسئولین امر به او گفته بودند که هر فیلم خوبی که ساخته شود، تهیه‌کننده‌اش می‌تواند پنج فیلم خارجی وارد کند و بفروشد تا جبران سرمایه‌گذاری‌اش برای

ساختن فیلم خوب، بشود. به این امید نورسته فر کوشش فراوانی به خرج می‌داد تا این فیلم ساخته شود، در ضمن کار متوجه شده بودم که او، نورسته فر، باطناً علاقه‌مند است تا کار بالارزشی در زندگی‌اش انجام بدهد، و تشخیص داده بودم که این کار به منزله‌ی تسویه‌حسابی شخصی برای او در سینما به‌شمار می‌رود، همچنین شروع تازه‌ای در سینمایی که او به‌عنوان تهیه‌کننده، گذشته‌ی قانع‌کننده‌ای برای خودش در آن نداشته بوده است. الفرض که او پیگیر این کار شد و رفت و آمد زیادی کرد به وزارت ارشاد اسلامی تا بتواند اجازه‌ی فیلم‌نامه را بگیرد. بیش از چهار ماه او را بردند و آوردند تا این‌که سرانجام، همین آقایان نیج و نَج به او گفتند، بله ما علاقه‌مند به ساخته شدن فیلم خوب هستیم، اما نه این‌که آن فیلم را فلانی بسازد و نه آن‌که فیلم‌نامه‌اش را هم او بنویسد. نورسته فر که تا آن زمان در حدود صد و پنجاه هزار تومان مایه گذار شده بود، این خبر را به من داد و کار فیلم شدن گاوآره بان هم به بن‌بست رسید، و باز من سر در کار خود کردم. در گفت‌وگوهایم با فرهنگ، این داستان را هم برای او گفتم علاوه بر داستان سریداران و غیره... اما او مُصَرِّح بود که طرح مربوطه مورد قبول تلویزیون است و کافی است که نوشته شود. من بار دیگر روی طرح شفاهی ایشان فکر کردم و چون به این نتیجه رسیدم که می‌توان فیلم‌نامه‌ای پرداخت که حاوی آرزوهایم باشد؛ یعنی رفع اختلافات داخلی و عیان کردن این نکته که مردم ما از اختلافات و برخوردهای داخلی هیچ سودی نمی‌برند، پذیرفتم که بنویسم به شرط آن‌که قرارداد با تلویزیون امضاء شود و دستمزد مربوطه که صد و پنجاه هزار تومان پیشنهاد کرده بودم، پرداخت گردد. مدتی هم به چانه زدن فرهنگ با تلویزیون گذشت، چون تلویزیون استاندارد خاصی برای پرداخت

داشت، تا این که بالاخره فرهنگ آمد و گفت حداکثر دستمزد پنجاه هزار تومان است و (راست یا نادرست) این و آن را مثال آورد؛ اما من گفتم که نظر و معیار خودم را دارم. بالاخره رفت و آمد بسیار کرد تا این که قرار شد تلویزیون صد یا همان صد و پنجاه هزار تومان بپردازد و باقی را اگر به دبه انجامید خود فرهنگ بعد از فیلم کارسازی کند. حالا موضوع نحوه‌ی پرداخت بود تا این که بالاخره به رضایت طرفین قرار شد پنجاه هزار تومان پیش پرداخت شود و بقیه وقت اکران. نو شتم و فیلم نامه به آقای جلایر - سرپرست شبکه‌ی ۲ در آن سال - ارائه شد؛ ایشان خواند و قبول کرد و فرستاد به شبکه‌ی ۱. این گذشت تا مدتی که فرهنگ تلفنی خبر داد که شبکه‌ی ۱ تلویزیون گفته است ما برای فیلم نامه‌ای که فلانی نوشته باشد، سرمایه و امکانات نمی‌دهیم و گفت که فیلم نامه همان جا توقیف شده است. خوب، به نظر من این فیلم نامه هم رفت لای پرونده‌ی گاوآره بان، سرداران و فیلم ساخته شده‌ی علی‌و که همچنان از دوره‌ی شاه در کانون پرورش فکری باقی است. این گذشت تا خبردار شدم که اتوبوس فیلم شده است. فیلم در آمد در جشنواره با تیتراژ «سناریست؛ داریوش فرهنگ» و جایزه هم گرفت. زهی حقیقت. آقایان روی بسیاری ناکسان را سفید کرده‌اند!... لابد من باید وکیل می‌گرفتم و گرفته‌ام؛ چون دست‌نویس اصل فیلم نامه نزد خودم است. با دست‌نوشته‌ی «رسیده» نمایه‌ی فرهنگ هر چند که گویا فرهنگ دست بهرام بیضایی را هم بند این کار کرده بود تا بلکه دست و پای نوشته شکسته شود و یک چیز دیگری از آن در بی‌آورد که لابد نه اثر بیضایی باشد و نه نوشته‌ی دولت‌آبادی؛ و شگفتا که بیضایی هم چنین کاری کرده و سالیان بعد چیزی به نام پرونده‌ی قدیمی پیرآباد چاپ کرد که خواننده‌ها می‌گویند همین اتوبوس است. با آن که دیر است من به این نتیجه

رسیده‌ام که دیگر از هیچ چیز تعجب نکنم، از این کار بهرام بیضایی دچار تعجب هستم. کاری ندارم. وکیل گرفته‌ام، اما یک ماه است که از تلویزیون خواسته‌ام نسخه‌ای از قرارداد را که در اسباب‌کشی‌ها گم کرده‌ام، در اختیارم بگذارد؛ اما هنوز دارند سرم می‌دوانند. امروز به فردا، فردا به پس فردا. و می‌خواهند این روزها بگذرد و فیلم بیاید روی اکران و قال قضیه کنده شود! اما کار من به همین یکی دو - سه - چهار فقره خاتمه نمی‌یابد. فیلم دیگری ساخته شده به نام مادیان به سرمایه‌ی بنیاد فارابی (البته اتوبوس هم به سرمایه‌ی بنیاد مستضعفین رضائیه ساخته شده) با کارگردانی علی ژکان و سناریوی خود او! این یکی دیگر مرّوت را در کسوت کسی که زمانی خود را هنرجوی من می‌انگاشته و به قول خودش شاگرد من بوده، به حد رسانده است! چون یک‌سر آمده و نیمه‌ی دوم کتاب جای خالی سلوچ را از آفتاب کویر برکنده و برده است زیر باران شیرگاه. اعتراض کردم. فیلم را در سالن نمایش وزارت ارشاد نشان دادند. با حضور آقایان فریدزاده مشاور وزیر و حسین طوسی مدیرکل امور تحقیقات و... وزارت‌خانه. در پایان فیلم به دفتر آقای طوسی رفتیم. ژکان فیلم خوبی ساخته بود. آن‌جا چیزی نگفتم، چون نخواستم رویش را به آتش بدهم. با داوری فریدزاده بنا شد غرامت پردازد. فردا آمد اداره و گفت که ما چاره‌ای نداریم جز آن‌که از کارهای شما برداریم فیلم بسازیم، چون موضوع نداریم. همو گفت که در سال ۵۸ من کارهای شما را مطرح کرده‌ام و نجفی گفته است فعلاً صلاح نیست، و به کلیدر اشاره کرد که اگر اسم شما آزاد نشود، کلیدر مثل دریایی است که هر کدام از ما (یعنی سینماچی‌ها) سطل خود را از آن پر خواهیم کرد. و گفت که این کار را کرده است و حالا هم قبول دارد و گفت اگر اجازه بدهند اسم شما روی فیلم گذاشته

شود، مایه‌ی افتخار من است و از لحاظ مالی هم هر چه قدر ادعا کنید من قبول دارم و تهیه‌کننده باید بپردازد. جالب نیست؟ من آقایان فریدزاده و حسین طوسی را حَکَم قرار داده‌ام؛ اما هنوز نتیجه‌ای به‌دست نیامده. در همین حال فیلم‌نامه‌ای از روی داستان بند به‌نام دار یا ترنج توسط شخصی به‌نام هاشمی نوشته شده و فروخته شده به بنیاد مستضعفین تبریز، و فیلم دیگری به‌نام روزهای سرد در اطراف کاشان دارد ساخته می‌شود که موضوع آن همان بزم‌رگی کلیدر است که گفته می‌شود متن پیش از چاپ و نشر کلیدر نوشته شده؛ قبول! درباره‌ی رفتار نامجویانی چون سمندریان و... و... و... نمی‌خواهم بحث را به درازا بکشانم؛ جالب این است که تمام اهل فن از این سرقت‌های آشکار خبر دارند، مسئولین هنری دولتی هم که کل سینما را در اختیار دارند، سرقت‌ها و موارد آن را می‌شناسند، مطبوعات هم اطلاع دارند، اما همگی در سکوت کامل عملاً حامی و همدست دزدها و رواج‌دهنده‌ی این دزدبازار هستند. چندان که من ناچار هستم، چون آخوندی بی‌مستمع، در کنج اتاق بنشینم و این حرف‌ها را برای خودم بنویسم. اما سرانجام کار من چه خواهد شد؟ مجموعه‌ی داستان‌هایم از سال ۴۱ تا ۵۶ که در مجموعه‌ای به‌نام کارنامه‌ی مہنج چاپ شده، دو سال در توقیف بود و بعد از دو سال اداره‌ی ممیزی ارشاد به‌شرط حذف چهار داستان و یک نمایش‌نامه، و دست بردن توی بقیه‌ی داستان‌ها، آن را آزاد کرد. اما چه فایده؟ ناشر آن را در ۷۷۰۰ نسخه چاپ کرده و این تغییر دیگر ممکن نیست و کتاب بیش از پنج سال است که خوابیده و امید چاپ و نشر نمی‌رود. کتاب جای خالی سلوچ دچار اختاپوس یک دکان پرپول به‌نام انتشارات شده، و صاحب آن، این جانور سالوس، که پس از دوره‌ی هر سال مراجعه می‌کرد که کارهایی از من چاپ کند و من هر بار طفره

می‌رفتم، بالاخره در سال ۶۲ مرا گیر انداخت. علت این بود که آن یکی پسر عمویش با شریکش بالاخره خیال نداشتند پایان فروش ۷۰۰۰ جلد سلوچ را که در آغاز سال ۶۰ منتشر کرده بودند، اعلام کنند یا دم هست فردای روز انتشار به بنگاه آن‌ها رفته بودم و شریک نشر نو گفت که همین امروز بیش از ۵۰۰۰ نسخه را در تهران پخش کرده است، و حالا دو سال می‌گذشت که حدود آن ۲۰۰۰ نسخه‌ی باقی‌مانده، باقی‌مانده بود (۱) زهی حقیقت! این بود که کتاب را از نشر نو گرفتم، و این در حالی بود که سرنوشت اجازه‌ی کلیدر هنوز معلوم نشده بود و من بی‌پول و نیز بدهکار بودم. در همین موقع، ابراهیم برادرزاده‌ام عاشق شده بود و می‌خواست از دواج کند و پولی هم در بساط نداشت. از این طرف همان‌کنه‌ی هر ساله آمد که باز هم کتابی بگیرد؛ پیشنهاد کردم تیراژ ۲۲۰۰۰ تا و قبول کرد. گفتم ۳۰٪ حق‌التألیف را جلو می‌گیرم، قبول کرد و زمان نشر را اسفندماه سال ۶۲ فرار گذاشتیم اما روی کاغذ نیاورد. رفت و یک سال پیدایش نشد. سال بعد، یعنی نیمه‌ی دوم امسال (۱۳۶۳) آمد و گفت کاغذ نیست، اجازه بدهید ۵۰۰۰ تا چاپ کنم، چون چاپ کرده‌ام (۱). این حرف او از هزار تا فحش برای من بدتر بود. گفتم یا تیراژ قیدشده در قرارداد و یا هیچ؛ و گورش را گم کرد و رفت. می‌ماند کلیدر. در نیمه‌ی دوم همین سال ناشر اطلاع داد که در حدود ۱۳۰۰ نسخه از کلیدر باقی‌مانده و بنا شد تا قبل از عید مانده‌ها را به بازار بدهد و قرارداد نازمای بسته شود بابت تکمیل ناقصی‌های کلیدر. و حالا که چند روزی مانده به سال نو، مشکل کاغذ پیش آمده و نبود کاغذ هم با توجه به حجم کلیدر مزید بر علت است. به این ترتیب نمی‌دانم چه خواهم کرد. چون همین حالا که دارم این یادداشت را می‌نویسم هیچ پول ندارم و حقوق ماهانه‌ی ۵۱۵۰ تومان فقط یک گوشه‌ی مخارج زندگی را

جواب می‌دهد. در فکر شغلی هستم تا بتوانم هزینه‌ی زندگی را تأمین کنم. جای شکرش باقی‌ست که کرایه‌خانه ندارم. با توجه به عمری زحمت و کار هنوز و همچنان نگران فردای خودم و خانواده‌ام هستم. فکر کرده‌ام بروم روی ماشین کار بکنم یا باز هم برگردم به شغل بیست سال پیش خود، یعنی! البته دیگر بنیه‌ی کار یدی ندارم، اما می‌توانم سعی خودم را بکنم. مشکل، جامعه و حکومت است. بیم آن دارم که تصور شود دارم تظاهر می‌کنم، در حالی که چنین نیست و اگر بپردازم به کاری فقط از سر ناچاری است. به‌خصوص که پیش از هر کاری باید بروم مادر نیمه‌جانم را از سبزواری بیاورم.

امروز آخرین روز سال هزار و سیصد و شصت و چهار است، بیست و نهم اسفندماه، روز ملی شدن صنعت نفت ایران. به عبارتی می‌توان بیست و نهم اسفندماه هر سال را، روز مصدق هم نامید. روز مردی از مردم ایران که هر از قری یکمی - دو تن چون او ظهور می‌یابد تا با قدر خود به ما بفهماند که می‌توانیم به خود امیدوار باشیم اگرچه یگانه و در کمال تنهایی! شخصیتی که هر چه در زمان از او بیشتر دور می‌شویم، درک عمیق‌تری از او به دست می‌آوریم. تا پیش از انقلاب و حکومت اسلامی، حدّ ارادت من به عنوان یک فرد ایرانی از او، فوق‌العاده نبود. اما اکنون در می‌یابم که مصدق ایران تا چه پایه نیرومند و توانا و ایرانی بوده است؛ هم از این طریق به قدر و بزرگی شخصیت‌هایی چون مهاتما گاندی، ویلی برانت و نهرو بیشتر پی می‌برم. چون این مردان همچون جلوه‌های ملت‌های خود توانسته‌اند روی پای‌شان بایستند و از حقوق ملّتی که نماینده‌شان بوده‌اند دفاع کنند. گیرم سود حقوقی که در ایران از ملی شدن نفت به دست آمد، مایه‌ی ورم کردن استبداد شد و صدالبته که مردم این مملکت تقاضی سخت‌کوشی مصدق را پرداخته‌اند و

کماکان دارند می‌پردازند و احتمالاً در آینده نیز باید بپردازند. شاید چنان و چندان گسترده باشد میدان عمل این تقاص که برود تا تمام مردم خاورمیانه و حتی دورتر را فراگیرد؛ فرجام دورانی که یکی از سرآغازهای آن نفی و فروکوفتن همین دکتر محمد مصدق بود.

سال ۱۳۶۴ به پایان می‌رسد. کمتر از ده ساعت به پایان سال باقی مانده است، و من چون هر سال در اندیشه‌ی این هستم که در کجا هستم، چرا، و چه کرده‌ام؛ و نیز چه خواهم توانست کرد؟ از لحظه‌ی پایان کلیدر (فروردین ۶۲) تقریباً سه سال می‌گذرد. چه وضعیتی داشته و چه کرده‌ام؟ خواسته بودم نخستگی کلیدر را با سیر و سیاحتی از تن به در کنم، اما نشد. چون پایان نوشته شدن کلیدر به منزله‌ی پایان کار آن نبود. مسئله‌ی چاپ و اجازه و نشر در میان بود که مدتی قریب دو سال طول کشید. در آستانه‌ی اجازه‌ی نشر یافتن کلیدر، برادرم حسین شب به خانه آمد و گفت که باید برود. فردا رفت. خواهرم و خانواده‌اش هم که قبلاً رفته بودند. من ماندم و گرفتاری خانواده‌ی برادرم و مشکل مادرم. تا من بتوانم همسر و فرزندان برادرم را راهی کنم بروند خارج قریب یک سال طول کشید، سال ۶۳ بود و جنگ - این جنگ عجیب! - به شهرها هم کشیده شد و بمباران‌های شبانه؛ و سال‌های ۶۲ و ۶۳ که می‌باید نخستگی در می‌کردم برایم به پررنج‌ترین و کشنده‌ترین سال‌های زندگی‌ام بدل شد؛ همین قدر بگویم که در فاصله‌ی آن مدت به اندازه‌ی تمام سال‌های

کار خسته شدم، و سال‌های انقلاب به قدر تمام پیشینه‌ی عمرم خسته و زخمی شده بودم. شاید خستگی و رنج بسیار و آن فرسایش ناگهانی سبب شد که بالاخره در فرودگاه مهرآباد، پس از آن‌که خانواده‌ی برادرم برای سومین بار از پای پلکان هواپیما برگردانیده شدند، خودداری نتوانستم، تکیه به دیوار نشستم، سر فرو انداختم و حقیقتاً مثل یک پیرمرد شروع کردم به های‌های گریستن، و در آن لحظه بود که خودم را بسی بی‌کس و بیچاره حس کردم و دلم شکست. غریب است آدم در این کشور و این جامعه. وقتی با دیگران روبه‌رو می‌شوم بر خورده‌شان چنان است که انگار می‌خواهند مرا بردارند و مثل حلوا روی سرشان بگذارند، اما در لحظه‌های دشوار زندگی چنانم که احساس می‌کنم در تمام این جهان هیچ‌کس را ندارم. الفرض گریستم و با چشمان پراشک بارهای بچه‌ها را روی سه‌چرخه بار کردم و از سالن فرودگاه بیرون آوردم و روی باربند ماشین بستم و با سندی در باب این‌که سه‌بار از پای پله‌ها برگردانیده شده‌ام، و آن سند را یکی از مسئولین انتظامی شرکت هواپیمایی دستم داده بود، روانه شدم طرف دفتر هواپیمایی در خیابان ویلا، تا این‌که بالاخره ممکن شد شنبه سوار شوند بروند، با مبلغی در حدود پنجاه یا شصت هزار تومان هزینه‌ی اضافی که پرداخت کرده بودیم بابت بلیت مخصوص، رشوه، ایاب و ذهاب و غیره... بعد از آن، مشکل بیماری و تنهایی مادرم بود، و مشکل خانه‌ی خالی برادرم که آن را به زحمت با دست‌های خودش ساخته بود. اما هر چه بود با پرواز خانواده‌ی حسین کوهی از روی شانه‌ی من برداشته شده بود. آن شب را آسوده خوابیدم تا بعد چه پیش آید.

اما از بابت کار خودم و این نگرانی مقدس مداوم نسبت به کار؟ از آن‌جا که مجال سفر و استراحت پیش نیامد، این دو - سه‌ساله را با دو - سه‌کار

گذرانده‌ام. نخست داستان زوال کنل، و... که بالاخره پس از سه - چهاربار بازنویسی در زمستان امسال به پایان رسید و حدود ۲ سال و نیم وقت برد. در کنار آن بازنویسی و تنظیم گفت‌وگویی مابین مردمی هستیم را به پایان رساندم که آخرین بازخوانی و ویرایش آن در نیمه‌ی دوم اسفندماه سال جاری تمام شد و سپردم به ناشر «سهروردی» که حتی موفق نشد شب عیدی ده - بیست هزار تومان بیعانه بدهد تا بتوانم سیوروسات بچه‌ها را راه بیندازم، و ناچار شدم پانزده هزار تومان از دوستی قرض بگیرم؛ در حالی که پارسال وقت بستن قرارداد، مدیر وقت آن مؤسسه گفت که حاضر است طبق عرف یک‌سوم حق‌التالیف را پیش بپردازد، اما چون من در آن زمان احتیاج مبرم نداشتم گفتم که نمی‌خواهم، بماند. این نیز بگذرد. کار دیگری که طی سه سال گذشته انجام داده‌ام، داستان یارمانی‌ست که نامش را غول یا اقلیم گذاشته بودم. غول به نشانه‌ی عظمت زندگی در مقابل افراد، و اقلیم که نشانه‌ی گستردگی و ویژگی نوشته باید می‌بود. این کتاب در واقع می‌خواهد و می‌باید روایت یک زندگی هفتادساله یا بیشتر باشد که محور عمده‌ی آن زندگی، در مناسبات اجتماعی دوره‌های مختلف جریان می‌یابد. کار سنگینی است و این سنگینی و گستردگی کار از آغاز هم خود را آشکار کرد؛ به حدی که، صرف‌نظر از دردی که در میج دستم با فرسایش زردپی‌ها ایجاد شد، مرا به وحشت انداخت. وحشت از کار، افزون بر خستگی مستمر و نومیدی‌هایی که زمینه‌های پیدایی آن در محیط ماکم نیست، و ادارم کرد که آن را کنار بگذارم. اما حالا دوباره به‌صرافت نوشتن آن افتاده‌ام. و برای این زمان فکر می‌کنم نوشتن کتابی که بتواند دو - سه نسل از مردم و زندگی اجتماعی مردم ما را در خود داشته باشد، می‌تواند کاری اساسی باشد. به‌خصوص که طی آن خواهم توانست با پدرم در

بازآفرینی سیمای او در یک اثر زندگی دوباره‌ای داشته باشم، همچنین با مادرم و برادرهایم، نزدیکانم و همدمی‌هایم، و نهایتاً با زندگی گذشته‌ام؛ هر چند دشوار خواهد بود، و هر چند دشوار است که آدمی ۴۵ سال با رنج و سختی روزگار بگذرانند، و سپس بخش طولانی دیگری از عمر خود را هم وقف یادآوری و بازآفرینی آن‌همه رنج بکنند؛ اما چه می‌شود کرد؟ بالاخره باید کار کرد. و تا حالا به این تصمیم رسیده‌ام که نام این کتاب را - که نمی‌دانم چند مجلد خواهد شد - به جای غول و یا اقلیم بگذارم روزگار سپری‌شده‌ی مردم سالخورده و این به نشانه‌ی علاقه‌ای است که به پدرم - متوفای در بهمن‌ماه ۶۰ - دارم و به نشانه‌ی ارزشی است که برای او قائل هستم، به خصوص که چند صفحه‌ای یادداشت از او برایم باقی مانده که برایم بسیار باارزش هستند و این یادداشت‌ها در عین حال که رد و نشانی از زندگی جوانی پیرمرد را در خود دارند، بیان حالت‌های لحظه‌ای چهار - پنج سال آخر عمر او نیز به‌شمار می‌آیند. مادرم از زمستان امسال در سبزوار بوده و توی عید باید بروم و با خودم بیاورمش تهران. نامه‌ای هم باید برای برادرم حسین بنویسم، گرچه هنوز جواب آخرین نامه‌ام نیامده. و سال آینده را باید با روزگار سپری‌شده شروع کنم.

مادرم، فاطمه مرد در روز ششم مردادماه سال جاری، ساعت بیست و سه و چهل و پنج دقیقه، و آن داستان غم‌انگیز سرانجام پایان گرفت. لابد می‌بایست یاد او را در این دفتر ثبت می‌کردم؛ و اگر چیزی از او این جانتوشتم، از آن بود که در نامه‌ای به برادرم فقط شرح حال آخرین شب زندگی مادر را نوشته‌ام. باری... کاش نارضا از من و ما نبوده باشد.

اما... سر آن دارم دفتری بنویسم به نام «آرزوهای من...» و در آن تمام آن‌چه را که پراکنده اندیشیده یا جابه‌جا گفته یا نوشته‌ام بیاورم؛ دفتری که در بردارنده‌ی آشکار اندیشه‌ها و آرمان‌های من خواهد بود درباره‌ی جامعه و سرزمینی که من هم جزئی از آن هستم، و در آن آن‌چه را که بایسته بدانم خواهم آورد. در آن کار، فراآماز من یگانگی و کوشش همگانی خواهد بود در سوی خودیابی، ارج‌داشت خویش، پویندگی و سربلندی. چرا؟ از آن‌که احساس می‌کنم مردم ما در این ورطه‌ی خاص، با هزار دست در کار پرتاب شدن به جز دوزخ نومیدی هستند؛ و آن دفتر که نوشتن آن بی‌گمان ناشی از نومیدی این دوران و بازتاب آن است، مگر بتواند یک‌بار دیگر امید به زندگی و باور به خود را در جان ما بتاباند و بنشانند. زیرا، یک مردم برای زیستن و شایسته زیستن نیاز به باورداشت خود دارند. ما می‌باید به ارزش‌ها و

بی‌ارزشی‌های خود، آشکارا آگاه شویم و به آن بیندیشیم تا نگرهبانی از ارزش‌های خود را بتوانیم بیاموزیم. ما باید بدانیم چرا خوار و خسته می‌شویم؛ چرا؟ هیچ آمده که سرشت خوار، باز هم به خواری پرتاب شود؟ نه، زیرا خوار، خوار است. پس چه نیرویی می‌بایست تا به خواست آن سرفرازی به خواری درافتد؛ همچون حریفی که می‌ورزد تا پهلوانی را به خاک درافکند. این را ما باید بدانیم که خوار سرشت نیستیم و آیا نیستیم؟ به خواری در غلتانده می‌شویم؛ آیا در غلتانده می‌شویم؟ ما باید بدانیم ارجمندی‌هایی هم داریم، پس تباهی طرحی‌ست که در افکنده می‌شود. نیز باید بدانیم گرانیگاه جامعه را تراشی نو باید داد. نیز بایسته است ناتوانی‌های خود را بشناسیم و راه درمان آن تهیگاه‌ها را بیابیم. ما مردم که هم کهن و هم کهنه‌شده هستیم، باید در آفتاب زمان بار دیگر به خود آییم و بجنبیم. روش‌های نو - تازه شدن را بیاموزیم. دیری نیست بیم آن مرا برداشته است که در روانه‌ی تاریخ، ملت‌هایی حذف و از میان برداشته خواهند شد؛ پس اگر می‌خواهیم که از میان برداشته نشویم، می‌بایست بتوانیم همچون مردمی شایسته‌ی بودن در زمان و در زمانه، خود را به تاریخ نو بقبولانیم. با آن سازگاری پیوند بخوریم و در این آماژ، نخستین گام شناخت ناتوانی‌های خود و کاستی‌ها و نداشتی‌هاست در عین بازیافت ارجمندی‌های خود و برکشیدن آن‌ها، نیز باز شناخت آشکار و بی‌پروای تهیگاه‌های چرکین خویش است به سوی جستن راه‌های درمان آن‌ها. می‌خواهم آرزو کنم از جزو ژرفای همین چیرگی نو میدی، مردمی برون آید شایسته و مقبول زندگی و روانگی کاروان تاریخ نو، نه چون اکنون که چنین خوشبال و بدساق، چنین ناهماهنگ و بدنواخت در هم غلتان هستیم!

خوب... فرزندانم، تو نیز از من دور ماندی. و اکنون، در بازگشت از سفری که در من با خستگی آغاز شده بود، و در تو با شوقی آمیخته به تردید، با بغض و گریستن من و مادرت پایان گرفت؛ و اکنون که پس از قریب دو ماه پشت میز کارم می‌نشینم، سخن را با یاد تو آغاز می‌کنم که صدایت در خانه نیست و هست، که در همه جای زندگی‌ام هستی اما دیگر فقط با قلبم می‌توانم قلب تو را بخوانم. و فقط به واسطه‌ی قلم و کاغذ می‌توانم با تو، برای خودم حرف بزنم. حرف زدن با تو، اما نه دیگر آن جور خشن که گاه نامهربان می‌نمود. دیگر خشونت نسبت به تو ندارم. و اگر داشتم از شدت خستگی و آزرده‌گی بود. دیگر احساس نمی‌کنم که داری اذیتم می‌کنی. بلکه عمده‌ترین حس که دارم عشق به تو است. عشقی آمیخته به حسرت و غبن که چرا با تو مهربان‌تر نبوده‌ام. یا درست‌تر این که چرا نتوانسته‌ام بیش از این با تو مهربان باشم. و حال آن‌چه آزارم می‌دهد نخست دوری تو و سپس رنج این است که چرا که گاه تو را با زهر سخنان خود آزرده‌ام. نکند که در طول چهارده سال نخستین زندگی‌ات من پدر خوبی برای تو نبوده بوده‌ام سر در هزار توی کار و

کار و کارامی خواهم همین نکته را بشکافم. در واقع می خواهم پاسخی برای رفتارهای گه گاه خشن خودم یافت کنم. حقیقت این است که در دوره‌ی چهارده ساله‌ی عمر تو، در زندگی من کشمکش‌های بسیاری روی داده بوده است. تخت این که چون تو متولد شدی، من سی و سه سال داشتم و همچنان در گرداب درد و رنج زندگانی گذشته‌ام به چرخ و تاب عذاب‌آور بودم. آن روز صبح تولد تو بود که من از بیمارستان تا محل کارم را، فاصله‌ی خیابان شمیران تا خیابان جم را پیاده پیمودم، روز روشنی از زمستان سال هزار و سیصد و پنجاه و یک بود. سر ما را حس نمی‌کردم. آسمان پاک و آبی بود و من که خورشید را بسیار دوست می‌دارم، آفتاب روشن آن صبح را هنوز فراموش نکرده‌ام و گمان مدار که هرگز از یاد ببرم. مادرت روی تخت بیمارستان به من لبخند زده بود. من تو را و او را بوسیده بودم و بیرون آمده بودم؛ احوال خاصی داشتم. احوالی بفرنج که برایم بکر بود. من پدر شده بودم و به عقیده و سلیقه‌ی خودم بهترین نام، یعنی «سیاوش» را برای فرزندم برگزیده بودم. آن سال‌ها نام آرش باب روز بود. اما من هرگز آن‌چه را که باب روز می‌شود، زیاد دوست نمی‌دارم؛ اگرچه آن نام آرش باشد. در آن صبح آفتابی، چشمان من می‌باید رنگ و حالت، همچنین عمق و درخشش دیگری می‌داشته بوده باشد. من در پیاده‌رو راه می‌رفتم، سنگین و متین قدم برمی‌داشتم و فکر می‌کردم گام در ورطه‌ی تازه‌ای از زندگی می‌گذارم. چنین هم بود. نگاه از زمین برگرفته بودم و داشتم به دور و اطرافم نگاه می‌کردم. به جست‌وجوی یک قنادی بودم. باید برای دوستان و همکاران اداری‌ام در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان شیرینی تولد تو را می‌بردم. شیرینی تولد سیاوش را (این داستان را که داستان زندگی تو تا چهارده سالگی است، امیدوارم بند به بند برایت بنویسم).

چندی پیش از تولد تو، ما آپارتمان کوچکی با یک اتاق بی‌نور در خیابان عباس آباد، حد فاصل دو خرابه اجاره کرده بودیم به ماهی هفتصد تومان؛ و در آستانه‌ی تولد تو به فکر پرده‌ای افتاده بودیم که بتواند قسمتی از اتاق پذیرایی را جدا کند، به طوری که بشود اتاقی برای تو ترتیب داد. رنگ پرده کرم بود با نقش‌هایی ملایم در بافت آن. من کارمند کانون پرورش فکری بودم با حقوق ماهیانه‌ای در حدود هزار تومان و مادرت بهیار بیمارستان قلب بود با حقوقی در حدود ششصد تومان. در آپارتمان کوچکمان به میمنت تولد تو جشنی ترتیب دادیم که اغلب دوستانمان در آن شرکت داشتند و به گمانم محمدرضا لطفی هم بود و تار نواخت. اما علاوه بر شلوغی آن شب، آن‌چه بیش از هر چه در یادم مانده است، قطعه شعری بود که پدر پیر و فرسوده‌ی من، پدر بزرگت، در وصف تو سروده بود و خواند. شعر او طبعاً از لحاظ فنّ و هنر شاعری ناقص، و می‌شود گفت ابتدایی بود، اما احساسات او کامل و بی‌نقص بود. پیرمرد سرشار از شوق بود از این‌که می‌دید من، دارای فرزندی شده‌ام و نام سیاوش را برایش برگزیده‌ام. پدرم شاهنامه و قهرمانان شاهنامه را بسیار دوست

می داشت و بیشترین داستان های او را می توانست روایت کند، و من مطمئن بودم که نام و شخصیت سیاوش را هم بسیار دوست می دارد. تو روی تخت کوچکت خوابیده بودی وقتی پدرم در وصف خوشامد تو شعر خود را با صدا و دستان لرزان می خواند و دوستان من پیاله های خود را به سلامتی تو بالا می بردند. یادم هست که آن شب ها من در نمایش نامه ای از برشت، به نام چهره های سیمون ماسار به کارگردانی سعید سلطانپور و محسن یلفانی بازی می کردم، و سر همان نمایش بود که اختلاف سلیقه و برداشت بین من و سعید عمیق تر شد؛ چون سعید بعد از یک بازداشت کوتاه، وقتی به گروه نمایش در حال تمرین آمد، خواست محسن یلفانی را که در طول غیبت او نمایش را کارگردانی کرده بود، پس بزند و خودش به عنوان کارگردان کار را پیش ببرد. من، از آن جا که دوست های چندین ساله ام را می شناختم، از رفتار سعید زیاد جا نخوردم. اما این رفتار او باعث شد که بعد از آن پیش از پیش با او فاصله بگیرم و خودم را به محسن نزدیک تر احساس کنم. در آن نمایش، آنچه باعث ادامه ی کار من در شب های اجرا شد، نوعی تعهد حرفه ای - اخلاقی نسبت به کار بود و این که در هیچ موقعیتی نباید کار را لنگ گذاشت، مگر این که به هیچ وجه مقدور نباشد. گمان می کنم نخستین جشن تولد تو هم بر خورده بود به جشن پایان نمایش که در خانه ی ما برگزار شد و بعد از آن هم دیگر من با انجمن تئاتر ایران کار نکردم و گمان می کنم که محسن هم جدا شد. قصدم این است که بگویم تولد تو، با دقیق تر بگویم، بسته شدن تو در وجود به این قواره، در زندگی من آمیخته بود با دوره ای از پر شورترین سال های هنری - ادبی ام که برایت خواهم نوشت چگونه و با گذر از چه مراحل، سپری شد. دوره ای که از سخت کوش ترین و پر کشمکش ترین و در عین حال بارورترین

ورطه‌های هنر و ادبیات ما در تاریخ معاصر بوده است و در واقع می‌توان گفت دهه‌های سی - چهل و پنجاه، ماحصل و برآیند تمام تلاش‌های گسسته و این‌جا - آن‌جایی روند فکری و هنری از آستانه‌ی مشروطیت بوده است تا شروع انقلاب اسلامی در ایران؛ و این دو دهه‌ی اخیر - که من هم کم و بیش در آن کار کرده‌ام - هم‌زمان بوده است با تولد و رشد تو که چنین بفرنج می‌نماید و زمان ناگهان جهش می‌کند، برخی را می‌بلعد و برخی را می‌پراکند و برخی را به زاویه می‌رانند - همان‌جایی که جز با کار و تکاپوی ذهن نمی‌توان آن زاویه گزینی را بر خود هموار کرد.

بار دوم و ظاهراً آخرین بار در این سفر بود که محسن یلفانی را دیدم و او از زمره‌ی پراکنده‌شدگان بود و آن روز محسن از مراسم خاکسپاری جوانی از هموطنان در پاریس باز می‌گشت. آن روز من به اتفاق حسن صفانقاش به دیدن بخش مخصوص ایران در موزه‌ی لوور رفته بودم و جلو در موزه هم با محسن قرار داشتم. اما چون وقت کار موزه به پایان رسید و عملاً ما را بیرون کردند، من از شدت تشنگی رفتم نوشابه‌ای بنوشم و از دوست نقاشم حسن خواهش کردم آن‌جا بماند و سپس به اتفاق محسن بیاید به آن کافه‌ی نشی. گرچه این کار هم لازم نبود، چون من از پشت شیشه‌ی آن کافه که حدود چهارصد متری با ورودی موزه فاصله داشت توانستم قامت و قدم‌های کشیده‌ی محسن را ببینم که سر می‌رسید. این دومین باری بود که محسن یلفانی ما را مورد لطف دوستانه‌ی خود قرار داده و به منزلش، آپارتمان کوچکی که عملاً عبارت بود از یک اتاق و یک پستو دعوت می‌کرد. آپارتمان محسن هم در ساختمانی واقع در حومه‌ی شهر بود، درست خلاف جهت حومه‌ای که حسین ما سکونت داشت. به نظر من طبقه‌ی چهارم بود و

پنجره‌هایش رو به شمال گشوده می‌شد. وارد که می‌شدی یک راهرو کوچک بود، دست چپ حمام و دستشویی و از راهرو که طول آن کمی بیش از یک متر و نیم می‌شد، وارد اتاق نسبتاً بزرگی می‌شدی که اتاق دیگر درش به آن باز می‌شد. برای همین هم به آن اتاق می‌شد گفت پستو؛ چون درش به اتاق باز می‌شد. با وجود این آن‌جا احساس آرامش می‌کردی، و این به لحاظ خوی و خصلت محسن و همسرش بود؛ زیرا چنان‌که گفتم در خارج از کشور تا آن‌جا که من دیدم وجه غالب شخصیت افراد، رشد کرده بود و چون وجه غالب شخصیت محسن پیش از آن هم در دایره‌ی تجربه و شناخت من نیک و پسندیده بود، آن پسندیدگی رشد یافته بود و در موقعیت و شرایط بد مهاجرت، آن جنبه‌های پسندیده‌ی شخصیت یلفانی چه‌بسا که بیشتر و مؤثرتر جلوه و اثر می‌کرد. محسن متین‌تر، معقول‌تر و واقع‌بین‌تر شده بود، چندان که در همان شرایط بی‌ثبات و نامطمئن هم به انسان آرامش و اعتماد می‌بخشید.

تا امروز با عشق به انسان و با آرزوی بهروزی آدمی و زندگی آدمی کار و زندگی کردم. اما در واقعیت هر روز و هر لحظه احساس می‌کنم، می‌بینم و تجربه می‌کنم که آدم‌ها یک به یکشان جز به خودشان و منافع خودشان فکر نمی‌کنند و قدم بر نمی‌دارند. این طبیعی‌ترین کاری است که افراد انجام می‌دهند؛ اما... آیا من مشنگ نیستم؟ می‌گویم مردم عادی طبیعی‌ترین کار، یعنی حرکت در جهت منافع شخصی‌شان را دارند، اما ارباب فرهنگ و فضیلت چه؟ مدتی بود فکری به سرم زده بود که فقر و جهل هولناک حاکم بر جوامعی نظیر جامعه‌ی ما، اگر استمرار بیابد و طبعاً تعمیق بشود، ممکن است ما را به ورطه‌ی نابودی بکشاند. به‌خصوص در لحظات بحرانی جنگ و غلبه‌ی آن بدبینی و حشتناک این اندیشه در من قوت بیشتری گرفت و حتی در نامه‌ای به برادرم حسین - که آن را نفرستادم - از این موضوع حرف زدم و نوشتم به‌نظرم می‌رسد تقدیر چنان پیش می‌رود که مردمانی در این جهان، وقتی به‌صورت مزاحمی برای رشد و توسعه‌ی زندگی در آمده باشند ممکن است نابود بشوند. در همین حیص و بیص شخصی به‌نام مهندس... آمد دیدن من. او از وقتی مرا شناخته، مثل یک مگس سمج چسبیده و دست از سرم

بر نمی‌دارد. وقتی او را آن جور سمج دیدم احساس بدی نسبت بهش پیدا کردم و در نتیجه هر وقت به سراغم آمد با ترش‌رویی پذیرفتمش. نمی‌دانم، شاید حس کرده بودم او هم می‌خواهد تکه‌ای از وجودم را بکند و ببرد؛ و در آخرین دیدار چه شد که سر حرف گشوده شد و من استنباط شخصی خودم را از نحوه‌ی رفتار و مناسباتی که در، و بر مجموعه‌ی جهان حاکم است، و رفتارهایی که حکام با ملت‌هایی نظیر ما دارند، بیان کردم و در بدبینی کامل مقوله‌ی نحی «حذف جمعی» را همچون یک احتمال جنایی بازگفتم؛ و طبیعی است که آن حرف و سخن‌ها را یک گفت‌وگوی خصوصی و مثلاً دوستانه انگاشته بودم. مگر که از دید آن آقا، این حرف‌ها به منزله‌ی سوزی مناسب تلقی شده است. چون دیری نگذشت که بار دیگر سر و کله‌ی ایشان پیدا شد با یک پوشه و چند ورق تایپ‌شده که من بخوانم و نظر بدهم، و بالای صفحه‌ی اول هم نوشته بود «پیشکش به محمود دولت‌آبادی» و نام مقاله هم بود «حذف فیزیکی»! خواندم. واقعا که! ایشان همان حرف‌هایی را که من طی یک نشست - مثلاً خصوصی - گفته بودم، تبدیل کرده بود به یک مقاله. در حاشیه نوشتم: آقا جان، من با شما یک گفت‌وگوی خصوصی داشتم، نه این که خواسته باشم سرود یاد مستان بدهم! و چه می‌توانستم اضافه کنم جز آن که لطفاً تقدیمی به من را از روی آن نوشته بردار؛ و هم دست‌نوشته‌ام بر حاشیه‌ی آن متن مبتذل را؛ و به‌نظرم رسید آن آدم دست‌کم آن قدر هست که نوشته‌اش را دور بریزد. اما زهی وقاحت! در شماره‌ی آینده‌ی مجله‌ای دیدم که چاپش کرده است! حالا چه کسی می‌تواند به من بگوید در روابطم با دیگران چه بکنم؟ آیا خفه شوم از این که دنیا پر از فرومایگان است؟ یا این که آدم با کسی نباید حرف بزند؟

و هنوز از نیش این یکی آسودگی نمی‌یابم که خبر می‌رسد مقاله‌ی «صلح

و جنگ، من که به درخواست مجله‌ی لایف نوشته بودم و ترجمه‌اش در شماره‌ی نوامبر ۱۹۸۸ (امسال) آن مجله چاپ شد، فارسی‌اش سر از مجله‌ی پست ایران که نمی‌دانم چه کسانی آن را در خارج منتشر می‌کنند، درآورده. امشب خبرش را برادرم حسین تلفنی از پاریس داد و گفت که سردبیر آن «فلانی» است. و من چه بکنم؟ چه بکنم وقتی هیچ‌کس احساس مسئولیت نمی‌کند؟ من برای راجی (مترجم مقاله) گفته و قید کرده بودم، نمی‌خواهم متن فارسی آن در هیچ مجله‌ی فارسی‌زبان آن‌جا که من نمی‌شناسم‌شان چاپ شود، و او هم قول داده بود که این شرط را رعایت کرده و متن را در اختیار کسی قرار نخواهد داد مگر در اختیار مجله‌ی امید که دوستم دکتر حسن مرنندی هم این را از من خواست تا اجازه بدهم آن‌جا چاپ بشود و من موافقت کردم. اما حالا خبرش را می‌شنوم که پیش از چاپ در مجله‌ی درخواست‌کننده‌ی مقاله، به‌جای مجله‌ی امید در پست ایران چاپ شده و برادرم حسین هم در تلفن از این بابت اظهار شرمساری می‌کند! این دیگر خیلی جالب است. هیچ‌چیز در اختیار من نیست و دیگران توقع دارند من بر تمام کون و مکان تسلط داشته باشم! و طوری حرف می‌زنند که انگار من پست ایران را انتخاب کرده‌ام؟! واقعاً گیج شده‌ام. آیا نمی‌بایست طرحی از سیمای مردم مملکت را در جریان این ده سال خون‌بار، از طریق نشریه‌ای چون تایم لایف با تیراژ میلیونی به مردم دنیا ارائه دهیم؟ و اگر این کار را کرده‌ام و در این میان دیگران نوشته‌ی مرا مورد سرقت و سوءاستفاده‌های سیاسی، به‌خصوص آن نوع سیاسی که من نمی‌شناسم، قرار داده‌اند؛ من چه کنم؟ واقعاً که در عجب دنیای بی‌اخلاق و بی‌هویتی گرفتار آمده‌ام. دنیایی که دیگران نه فقط هیچ یاری‌ای به انسان نمی‌رسانند بلکه گیر منافع هر کدام‌شان

که بیفتی سرت رامی تراشند و در همان حال اکثریت مردم که دستی از دور بر
آتش دارند و برخوردار از حسن نیت هم هستند، نمی‌خواهند ذره‌ای از سطح
توقع خود کم کنند! واقعاً که چه قدر باید ظرفیت داشته باشم؟

پس چرا این بغض از مسیر تنفسم دور نمی‌شود؟ دیگر خودم هم نمی‌دانم چرا این بغض در گلویم گیر کرده است و مثل خود این زندگی از جاتکان نمی‌خورد. دلم می‌خواهد بگیریم. گریه روح را سبک می‌کند. هر وقت کاری را به پایان می‌برم تا نفسی تازه کنم، تازه آن بغض کهنه راه گلویم را می‌گیرد. دو سه هفته‌ای است که مجلد اول روزگار سهری شده‌ی مردم سالخورده را به پایان برده‌ام و باز دچار این بغض شده‌ام. کاش کارم را قطع نکرده بودم، چه قدر احساس تنهایی می‌کنم، چه اندوه کهنه‌ای مگر در من وجود دارد، و از چه چیز خوشحال توانم شد؟ چه اتفاقی خواهد توانست از صمیم قلب شادم کند؛ حتی برای یک لحظه؟ خود هم نمی‌دانم. جامعه چه خواهد شد؟ این کشور چه خواهد شد؟ چه قدر بوی نیستی می‌آید، - حتی از همین زمان روزگار سهری شده... که نوشته و می‌نویسم! - چه قدر بوی نیستی و صدای نیستی می‌آید. چه قدر می‌ارزد این بودن سپنجی که دیگران را به خاطرش نیست می‌کنند؟ کاش می‌توانستم شکلی از آینده در ذهن خود داشته باشم تا به آن امید ببندم. نه، امروزه هنوز از هویتی روشن برخوردار نشدم تا براساس آن

آینده‌ای را بتوان تصوّر کرد. چه دشوار است بی‌فردا زیستن. برای چه کار می‌کنم؟ به کدام ارزشی - ارزش‌هایی می‌توانم مخاطبین آثارم را تشویق کنم به زیستن؟ فقط شرح درد، فقط شرح فاجعه در ادبیات؟! چه قدر باید درباره‌ی نابودی و فاجعه نوشت! تمام تخیلم پر از کابوس چوبه‌های دار و چهره‌های کبود و مَخ‌شده است. تمام شامه‌ام پر است از بوی...، و تمام شنوایی‌ام پر است از صداهای نیست شدن، از فریادهای نابودی. چه قدر خبر نیستی از زمین و آسمان زمانه می‌بارد؟! این زمین، کی پاک و پالوده خواهد شد و این آدمی کی شایسته‌ی این زمین؟ نمی‌دانم. بغض، این بغض مثل خود زندگی راه تقسم را بسته و هیچ تکان نمی‌خورد، و بوی مرگ همچنان شامه‌ام را انباشته است. چرا احساس یک انسان فلج شده را دارم؟ چرا نمی‌توانم بگیریم؟ امروز چه هوای خوشی بود که این‌گونه گذشت!

شب پیش، مرز خواب و بیداری دچار کابوس هولناکی شدم. کابوس پیر و ساکن شدن انسان در پایان جهان. در کابوسم انسان پیر شده و یخ زده بود. مردم در حین حرکت یخ می زدند و درجا می ماندند و تبدیل می شدند به شاخه های یخین. از هول دچار خفقان شده بودم و احساس می کردم این و آنی ست مغزم بترکد. ترسیدم مغز و سینه ام در یک آن منفجر شوند. فکر این که با یک قرص والیوم خواهم توانست از شر کابوسم نجات یابم، بعد از ساعت ها درگیری ذهنی، واداشتم از جا بجهم و خود را برسانم به کشو قرص ها. این کابوس ها چه هستند؟ پیش از آن احساس می کردم آب بدنم تمام شده و پیر و مجاله شده ام. چرا؟ این کابوس ها از کجا در ذهن ترکیب می شوند؟ چرا چنین دچار می شوم؟ آیا این به احساس و دریافت میان سالی و فرض آستانه ی سالخوردگی مربوط می شود؟ شاید؛ اما سالخوردگی پختگی می آورد و پیری به نظرم چیزی نیست جز بی آیندگی، و اگر انسان دچار پیری زودرس می شود، برای این است که فردایی نمی بیند. چه فردای شخصی و چه فردای اجتماعی. مضطربم، و این از احساس عدم امنیت ناشی می شود.

دچار لحظات هولناکی هستم. خبرهای خوش نمی‌شنوم؛ زندگی‌های سالم و شایسته نمی‌بینم. آدم‌های سرزنده و امیدوار نمی‌بینم. دم به دم بیشتر احساس می‌کنم که در تنگنایی خفقانی دچار هستم. اعصابم به‌شدت فرسوده شده است و باکمترین انگیزه‌های از کوره در می‌روم. فشار روانی - اجتماعی روز به روز شدت می‌یابد. جامعه نشانه‌های امیدبخش از خود بروز نمی‌دهد. آدمیان بیش از حد سقوط کرده‌اند. هیچ فردای روشنی در چشم‌انداز نیست. هیچ‌کس نمی‌داند چه خواهد شد. با دریغ باید گفت که مردم پذیرفته‌اند تا دیگران درباره‌ی سرنوشت‌شان تصمیم بگیرند، و همچنان منتظر تصمیماتی هستند که امیدوارند درباره‌شان گرفته بشود. این خیلی بد است؛ خیلی بد است که یک ملت بپذیرد هیچ نقشی در تعیین سرنوشت خود نمی‌تواند داشته باشد. پذیرفتن حالت انفعالی صرف برای یک ملت مثل زهر او را مسموم می‌کند. دایره‌ی بسته، دایره‌ی بسته‌ی وحشتناکی است و من هیچ امیدی ندارم که فردا بهتر از امروز باشد. آینده چه خواهد شد؟ زندگی چه خواهد شد؟ این در هم پاشیدگی، این بی‌شکلی، و این مسخ شدن متزاید،... آه... چه چیز بدی هست که در محیط زندگی و جامعه‌ی ما در حد نباشد؛ و من نمی‌دانم چه خواهد شد؟ نمی‌دانم این زندگی مرگ‌بار به کجا خواهد انجامید؟ کاش فارغ از خانه و فرزندان بودم و می‌توانستم سر به کوه و بیابان بگذارم. چرا چنین مغلوب می‌بینم خود را. برخی افراد از حالت من دچار تعجب می‌شوند و می‌پرسند «تو چه کم داری؟» و اشاره‌شان مثلاً به توفیق‌های هنری - ادبی، و احمقانه این‌که اشاره‌شان به حُسن شهرت من است؛ و من از این پرسش آن‌ها دچار تعجب می‌شوم که فکر می‌کنند انسان در حالتی حق دارد دچار باشد که شخصاً چیزی کم داشته باشد! غافل از این‌که یکی از علل اساسی چنین حالتی

در من این است که حس می‌کنم و می‌بینم تک به تک مردم، هر کس فقط به مشکل خودش و راه حل فردی مشکل خودش فکر می‌کند؛ و لابد نمی‌داند که فاجعه‌ی اجتماعی از همین ناشی می‌شود که هر کس فکر می‌کند باید گوش و گلیم خود را از آب به در کشد. چه انبوه‌اند مشکلات زندگی ما، و چه اندک‌اند کسانی که آن را مشکل خود بدانند و غالباً می‌بینم که افراد، زندگی را چون قابی خالی از عکس به گردن انداخته‌اند و در خیابان‌ها پرسه می‌زنند بی آن‌که فکر کنند ممکن است مورد تمسخر قرار گیرند؛ چون دیگران هم هر یک قابی خالی به گردن از برابرشان می‌گذرند! کم‌دی - تراژدی؟ آیا جنون و جنایت وجه غالب و عادی زندگی ما مردم شده است؟ در این صورت لابد باید گفت وای به حال و روز کسانی که دست و توان و روحیه‌ی جنایت ندارند! نمی‌دانم، نمی‌دانم. انسان یک لحظه هم نمی‌تواند با احساس امنیت زندگی و فکر کند. فضا چه قدر کابوس زده است. و این همه برای چه؟ آیا قرار است جهان جهنم کابوس‌های بی‌پایان باشد؟ سرانجام این‌که، آیا انسان شایسته‌ی زندگی نیست؟ آیا قرار نیست انسان شایستگی زیستن پیدا کند؟ کاش می‌توانستم از چیزهای مشخصی نفرت داشته باشم و به چیزهای مشخصی عشق بورزم. نه؛ من نمی‌توانم نکبت‌بار بودن زندگی را دوست داشته باشم. این زندگی واقعاً نکبت‌بار شده و به طریق هولناکی می‌کوشد سلامتِ نفس را ذلّه و فرسوده کند که نباید چنین مجالی به آن داد، نه! اما... فردای زندگی چه خواهد بود؟ فردای فرزندان و جوانان ما! این جهان به کجا می‌رود؟ چرا دچار کابوس پایان جهان شده‌ام؟ آیا این حس من ناشی می‌شود از گذر میان‌سال، یا ناشی می‌شود از نومییدی‌ام نسبت به جامعه، محیط زندگی، مردم و... به طور کلی نومییدی نسبت به جهان و به انسان؟!

بله، انسان! پیش از این انسان‌ها را چنان که می‌توانستند باشند، می‌دیدم؛ نه چنان که بودند. این شیوه‌ی تفکر به من کمک می‌کرد تا زشتی‌ها را به اعتبار امکان تحقق زیبایی‌ها، در آدمیان و زندگی و در روابط انسانی نادیده بگیرم. در حقیقت بستر و محمل زندگی و تأملات مرا، امکانات و قابلیت‌های ممکن انسانی و آرزومندانه‌ی جامعه، تشکیل می‌داد. اما کتمان نمی‌کنم که دیگر بدان خوش خیالی نمی‌توانم به زندگی و به آدمی نگاه کنم. و آن‌چه می‌بینم بی‌شکلی و بی‌هویتی است؛ چندان که در می‌مانم در این سؤال کشنده که چه چیز این زندگی را دوست می‌دارم و به کدام ارزش‌های ممکن در انسان محیط خود امیدوار توانم بود؟ آیا اندک اندک دارم میدان می‌دهم به سیاهی ابرهای یأس و در ماندگی؟ نه؛ نمی‌دانم!

امسال هم، سال ۱۳۶۷ دارد به پایان می‌رسد؛ و من در پایان هر سال نخستین اندیشه، یا درست‌تر آن‌که بگویم به نخستین دچاری‌ام می‌پردازم، و دچاری تازه‌ام این است که یک سال دیگر هم گذشت؛ یک سال دیگر گذشت و من چه کردم؟ ما چه کردیم؟ جامعه چه کرد و چه شد؟ امسال مهم‌ترین حادثه‌ی اجتماعی - تاریخی ما پایان جنگ ۸ ساله بود با عراق؛ جنگی که تمام ذخایر کشور را به باد داد، قریب یک میلیون نیروی انسانی را قربانی و تباه کرد، کشور را در آستانه‌ی ورشکستگی قرار داد و زمینه را برای سلطه، و بگویم، تصرف بی‌لشکرکشی هر جور قدرتی آماده ساخت تا در شکل‌یابی مرحله‌ی جدید، قراردادهای اقتصادی - نظامی را دور از نظر و آگاهی اهل نظر حتی سامان بدهند و این‌بار چماق سرکوب تاریخی از نوع و شکل تازه‌ای روی فرق‌مان کوبانده شود. بله، جنگ - موقتاً - پایان گرفت. اما عواقب آن هنوز در سایه‌ی هول پنهان است که به زودی عیان خواهد شد. در کشورهایی که جامعه و طبقات آن قانونمند هستند، پایان هر جنگی پیش‌درآمدی است بر یک تغییر اصولی. اما در کشور ما، از آن‌جا که جامعه و طبقات اجتماعی فاقد

کلاس مخصوص به خود هستند، از آن‌جا که همواره همه‌ی عناصر زیر فشار و تهدید و ارعاب اقتصاد - تک‌قطبی و البته دولتی قرار دارند، مسائل و معضلات هم راه برون‌رفت منطقی خود را نمی‌یابند و در نتیجه، فشارها به درون فرد فرد مردم فشرده و متراکم می‌شود تا تبدیل شود به مواد و مصالح آناژسی و هرج و مرج و انفجارهای اجتماعی تا به بهانه‌ی آن و به‌جایش سرکوب و اختناق تحکیم یابد. در حقیقت نیروی جامعه در دوره‌ی خفقان به دل و درون روح جامعه رانده می‌شود تا وقتی لازم شد، در راستای منافع خاصی به صورت هرج و مرج آشکار شود و تجلی یابد تا بتوان از آن مایه‌ی هرج و مرج گیلی دیکتاتوری تازه را ساخت، و جامعه‌ی ما مصداق این دور بسته‌ی نفرینی است. باری... من در آستانه‌ی پایان جنگ، مقاله‌ای نوشتم به نام «صلح و جنگ» که ترجمه‌ی انگلیسی آن در مجله‌ی لایف آمریکا چاپ شد و فارسی‌اش در مجله‌ی دنیای سخن، در ایران. البته روشن‌فکر نمایان دزد در فاصله‌ی اروپا - آمریکا، فارسی آن را - خیانت در امانت - با پوند تاخت زدند و در یک نشریه‌ی فارسی‌زبان خارج از کشور چاپ کردند! نوشتن این مقاله یکی از کارهای نسبتاً قانع‌کننده‌ی من برای خودم بود، و مجابی [دکتر جواد مجابی] سردبیر دنیای سخن بهم گفت که در شمال کشور - به علت کمبود نشریه در روزنامه‌فروشی‌ها لابد - این مقاله به صورت زیراکس دست می‌شده است. دیگر چه کردم؟ دیگر... دفتر یکم روزگار سپری‌شده‌ی مردم سالخورده را به پایان رسانیدم که احتمالاً در دو مجلد زیر چاپ خواهد رفت. در این زمان به شیوه و سیاق تازه‌ای در بیان و بافت رسیده‌ام که ممارست آن چهار سال طول کشیده است بعد از ۱۴ - ۱۳ بار شروع و بازنویسی؛ و برای خودم جالب است که سرانجام به همان طرح و ترکیبی رسیدم که در نخستین

شروع - سال ۱۳۶۲ - آن را حس کرده و کنار گذاشته بودم. روزگار سپری شده... در واقع بعد از زوال است، و زوال را باید به منزله‌ی پل‌ی دانست که کلید را به روزگار سپری شده... پیوند می‌زند. دیگر این‌که همین روزها افسانه‌ای که در حسرت دوری فرزندم سیاوش نوشته بودم، منتشر شد با نام آهوی بخت من گزل.

شنیدم «اومانیته» نوشته است: «غرب دارد تاوان سکوت خود در برابر خشونت‌های جاری علیه شهروندان ایران را پس می‌دهد.» و این به گمان من از ادراک عمیق جناح‌های مرفقی غرب نسبت به موقعیت ده‌ساله‌ی ما - چه بسا یکصدساله‌ی ما - ناشی می‌شود. نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که در دوره‌ی عجیب و غریبی به سر می‌بریم. دوره‌ای دچار در منگنه‌ی قرن چهاردهم هجری و قرن بیستم میلادی. و بسیاری دیگر هم لابد، به راه‌های برون‌رفت از این منگنه می‌اندیشند.

روز خوشی است، اما دمدمی مزاج است. بازی باران و آفتاب. خانوادهم خوب‌اند. هنوز چند ساعتی مانده به تحویل سال. آن‌ها لباس‌های عید خود را پوشیده‌اند. آذر هم هفت‌سین را چیده، روی صندوق قدیمی‌ای که دست‌نوشته‌های مرا در خودش نگه می‌دارد. آذر قدری مکدر بود، از بابت برخوردهایی که در طول سال ۶۷ که گاه باهم داشته بودیم. رفته بودیم بیرون که او برایم یک جفت کفش بنخرد، کفش مناسب نبود و برگشتیم. من رفتم آینه‌ی ماشین را انداختم جا و برگشتم. آب و آینه را دوست دارم، حتی می‌توانم بگویم احساسی سستی به روشنایی دارم. و آغاز هر ماه، رؤیت هلال‌ماه را با نگاه به آینه یا آب آغاز می‌کنم به فال روشنایی و نیکی. آب و آینه و آفتاب را بسیار دوست دارم و احساس می‌کنم آفتاب ایران زیباترین است. دمی با آذر صحبت کردم. به او گفتم حتی اگر تبدیل به دشمن من هم بشود، حس و عاطفهام نسبت به او تغییر نخواهد کرد. اما این یک تعارف است؛ حتی عیسی مسیح هم نمی‌تواند نسبت به دشمن خود عواطفی صمیمانه داشته باشد! رفت و هفت‌سین را چید. فردوسی و سه‌تار هم در سفره هست و خیال

دارم حافظ را هم بگذارم. حال خوب است. چند روزی ست حال خوب است. مدتی بود به شدت افسرده بودم. به خصوص بهمن ماه مثل سگ بودم. علت‌های زیادی باعث سگ‌خلفی ام شده بود. اولین انتشار اخبار مربوط می‌شد به زندان و تبعات اجتماعی - انقلابی آن؛ دیگر وقفه‌ای که در نوشتن روزگار سهری شده‌ی مردم سالخورده پیش آمده بود. علت قطع کار این بود که مهرجویی، بعد از خواندن مقاله‌ی «صلح و جنگ»، آمد و از من خواست از آن فیلم‌نامه‌ای برایش بنویسم. قبول کردم و قول دادم بعد از پایان بردن آخرین بخش از دفتر یکم روزگار سهری شده...، نوشتن فیلم‌نامه را شروع کنم. دفتر یکم را به پایان رساندم. اما ذهنم از ادامه‌ی آنچه باید می‌نوشتم آسوده نشده بود؛ و نسبت به نوشتن فیلم‌نامه از روی متنی که خودم نوشته‌ام نیز هیچ حس و انگیزه‌ای در خود نمی‌دیدم. پس دچار فلج موقت ذهنی شدم، طوری که حس می‌کردم ذهنی دارم به سفیدی یک صفحه‌ی کاغذ. کلافه بودم. از این گذشته، یکی از آخرین فصل‌های روزگار سهری شده... را که نوشته بودم، از لحاظ عاطفی بسیار دچار کرده بود و آن فصلی است درباره‌ی سال‌های جنگ در سبزوار و جنایات. این همه مرا دچار افسردگی فوق‌العاده‌ای کرد؛ اما - سرانجام - مثل همیشه - راهی جز پرداختن به کار پیش روی من وجود ندارد. به خصوص که حس می‌کردم نسبت به قولی که به مهرجویی داده‌ام نتوانسته‌ام عمل کنم. بنابراین پیش پریشب نزدیک ساعت ۲ بعد از نیمه‌شب از جا برخاستم و نشستم پشت میز و حدود ۱۰ صفحه‌ی آن را به صورت طرحی جامع نوشتم. فردایش مهرجویی را خبر کردم بیاید، آمد و برایش خواندم. بیش از آنچه انتظار داشتم پذیرفت و سرحال آمدم. مهرجویی رفت و من هم بیرون رفتم تلفنی بزنم؛ چون در جابه‌جایی چند سال اخیر هنوز تلفن ندارم - برای تلفن

زدن غالباً می‌روم خانه‌ی دوست تنها و باصفایم ابوالقاسم فرقانی که قاضی معزول است. دیر برگشتم؛ نزدیک یک بعد از نیمه‌شب؛ و نشستم پشت میز و بیش از ۱۰ صفحه‌ی دیگر را نوشتم. اما کار هنوز تمام نشده بود و یک نشست دیگر لازم داشت. دیشب نشستم پشت میز و نوشتم تا به پایان رسید. دیگر نگرانی‌ام رفع شد؛ چون به خودم قول داده بودم که نگذارم این کار - طرح جامع آن - به سال ۱۳۶۸ بیفتد. نمی‌دانم چه ساعتی بود که رفتم بخوابم؛ آذر را لحظه‌ای بیدار کردم و گفتم نوشتمش، تمام شد! حالا سر حالم. گرچه امسال هم هیچ کتابی ازم منتشر نشد. نه کارنامه‌ی مهنج، نه کلیدر، نه گفت‌وگویی ما نیز مردمی هستیم، و نه گفت‌وگویی دیگری که امسال انجام گرفت به واسطه‌ی محمد محمدعلی داستان‌نویس. و آن‌چه منتشر شد، افسانه‌ی آهوی بخت من گزل بود، و دیگر هیچ. اما حال خوب است. مهم این است که بتوانم کار کنم. محیط اجتماعی هم در این چند روزه‌ی مانده به نوروز، بسیار گرم و زنده است. مردم غالباً شاد و فعال هستند، خوشایند است. زیباترین روحیه‌ی سستی ما، عشق به بهار و نوروز است. و همین دمی پیش تلویزیون اعلام کرد که رئیس سازمان ملل امروز را روز جهانی صلح اعلام کرده است. صلح بسیار خوب است؛ و مردم ما بعد از سال‌ها جنگ، امسال را در صلح دارند می‌روند به سوی سال نو؛ و ما مردم - علی‌رغم این همه مصیبت و مصیبت‌زدگی چه استعدادی برای زندگی و شادمانی داریم، چه بسا این عشق به زندگی و شادمانی هم در پروزات خود، نوعی واکنش است در مقابل سلسله مصائبی که بر ما تحمیل شده بوده و تحمیل می‌شود. آن‌چه هست، انسان شادمانی را دوست دارد و من شادمانی مردمان را همیشه ستوده‌ام و می‌ستایم. چه کنم که فقط روی صفحه‌ی کاغذ، و در کنج اتاقم می‌توانم آرزو کنم زمین آباد شود، و

مردم سرزمین‌ها آزاد و سربلند زندگی کنند. زیرا تا جامعه و مردم به سرزندگی و شادمانی و کار و خلاقیت دست نیابند، فرد نمی‌تواند در پیله‌ی خود بدان مواهب دست یابد. آرزویم برای خودم در سال آینده هم چیزی نیست جز توانایی کار و خلاقیت، و امیدوارم دست‌کم بتوانم دفتر دوم روزگار سپری‌شده‌ی مردم سالخورده را در سال ۶۸ بنویسم؛ و کاش در آستانه‌ی سال نو اسیران جنگی هم آزاد شوند. بهار است آخر!

امسال، سال ۱۳۶۸ چه خواهم کرد؟ سال جدید عمدتاً دو موضوع فکرم را به خود مشغول کرده است؛ نخست همان مفهوم دیرینه‌ی «هست و نیست» و سپس مقوله‌ی عینی «بی‌فردایی ما مردم» و حدس می‌زنم برای به‌زانو در آمدن انسانی چون من که قدرت تعقلی ناچیز دارم، این دو مشکل کافی باشد و اگر نتوانم سرم را گرم کار و کوشش ادبی بکنم، خردم خواهد کرد. از این بابت هم مشکل دارم. روزگار سه‌ری‌شده‌ی مردم سالخورده، سال پیش تا پایان دفتر اول انجام گرفت. اما امسال با وقفه‌ای که افتاده نمی‌دانم چگونه ادامه خواهد یافت. به‌خصوص که باید مشغول شوم به نوشتن فیلم‌نامه‌ای برای مهرجویی از روی مقاله‌ی «صلح و جنگ» که در سال ۶۷ بالاخره در باب آن‌چه بر ما مردم رفت، نوشتم و به آن اشاره رفت. طرح نخستین فیلم‌نامه را شب عید تمام کردم. حالا می‌ماند نوشتن جزئیات آن؛ و لابد بعد از نوشتن فیلم‌نامه خواهم پرداخت به ادامه‌ی روزگار سه‌ری‌شده‌ی مردم سالخورده، که هر چه از آن فاصله می‌گیرم بیشتر در می‌یابم که چه کار مشکلی است. اما این را می‌دانم که همیشه این جور است، یعنی وقتی از کار فاصله می‌گیرم وحشت دشواری آن

فرامی‌گیرم، اما چون غرق در کار می‌شوم چنان روان پیش می‌روم که انگار نوشتن در خواب یا رؤیا انجام می‌گیرد. همین روزگار سپری‌شده... مثال خوبی است. تا در آن جایفتم و قلق کار دستم بیاید، چهار سال طول کشید. اما چون جا و راه افتادم دفتر اول آن در مدتی کمتر از یک سال نوشته شد. همین قدر می‌دانم که نباید گذاشت فاصله با کار وسیع و عمیق شود. اما چه کنم؟ هنوز هم قادر نیستم برنامه‌ی کاری منظمی داشته باشم. بنابراین مثل همیشه ناچارم چنان با کار در آمیزم که خودکار نظمش را در بی‌نظمی خاص زندگی انسان در جامعه‌ی عقب‌افتاده و نابه‌سامان به دست بیاورد و آدم دیگر شب و روزش را نتواند از هم تمیز بدهد. عمده آن است که بفهمیم نجات در کار است؛ هم نجات فرد و هم نجات جمع.

سرانجام کتاب دوم روزگار سپری شده‌ی مردم سالخورده، در بازنویسی نهایی به تاریخ ۲۹ آبان‌ماه ۱۳۷۱ ساعت ۱۱:۱۰ دقیقه‌ی شب به پایان رسید. فکر کرده بودم نام دوم آن را برزخ چشم بخیل بگذارم، اما اخیراً به‌نظرم رسیده نام آن را بگذارم کارد روی استخوان که سرانجام برزخ خس را یافتم برای نام‌گذاری کتاب دوم. این کتاب [دوم] تماماً در ظرف یک شب می‌گذرد، شبی که بر سامون می‌گذرد، که او بنا دارد صبح آن شب همراه دیگر مردمان تلخاباد کلخچان به مهاجرت فصلی برای کار برود. در واقع آن شب با سرگردانی، دودلی، احساس دل‌برکندن پسری ۱۴-۱۳ ساله مخیل شده است. نخیل به تجربیات، شنیده‌ها، دیده‌ها و آینده‌های چندساله، و اکنون وسواس چند و چونی آن آزارم می‌دهد. وقتی نمی‌نویسم، آدم نیستم. وقتی می‌نویسم، باز هم آدم - در هنجار معمول - نیستم. حالا که کاری بدان دشواری را به پایان رسانده‌ام و واقعاً باید خرسند باشم که از چنان عذابی فرار هییده‌ام، تازه دچار وسواس شده‌ام. وسواس از بابت درستی - نادرستی کارم. جالب این است که ذهن‌های ساده‌اندیش مایل بودند - چون جلد اول روزگار دو سال است چاپ و منتشر

شده - فکر کنند من زیر تأثیر رمان نو، کار این کتاب را انجام داده‌ام؛ غافل از این که رمان در نفس خود نو است، زیرا همزاد توسعه است، و در چند صدایی بودنش ذاتاً دموکراتیک است؛ پس با درک چنین تعریفی من تابع ضرورت موضوع، نسبت فاصله‌ی خودم با زمانی که در آن حضور نداشته‌ام، و گستردگی زمانی - مکانی موضوع، و تعدد آدم‌های این کتاب و روابط آن‌ها با هم و با خودم، کتاب را نوشته‌ام. و جالب است بیاورم که در آغاز کار حدود سیزده - چهارده شروع متفاوت داشته‌ام که هیچ‌کدام نتوانسته قانعم کند به جز همان شروع اول که سرانجام مجاب شده‌ام و با رغبت البته، آن را برگزیده‌ام. نکته‌ی مهم دیگری که در چند و چون پدید آمدن روزگار سهری... برای خودم اهمیت داشته و دارد، مفهوم تأثیر زمانه و موقعیت بر نویسنده، و بازتاب آن در اثر ادبی مربوطه است. و در این باره تأثیر شرایط بعد از انقلاب، احساس پراکندگی و شکستگی و پریشانی، بر من کم و ناچیز نبوده است.

باید اذعان کنم که سیمای آرمانی انسان، سیمای آرمانی انسان ایرانی که من آن را در نگاه مثبت خود به رنالیسم، جست‌وجو می‌کردم تا حدود واقعی به نسبت‌های واقعی تغییر یافته است. من به این درک رسیده‌ام که مردم ما در طول مدت اخیر، دچار پریشانی روحی شده‌اند به گونه‌ای که انگار دارند راه زوال اخلاقی را می‌پیمایند. می‌بینم و آن به آن تجربه می‌کنم که اینان به هیچ ارزش و به هیچ هنجاری پابند نیستند، و البته درک می‌کنم این نوعی واکنش طبیعی آن‌هاست در مقابل جزمیتی که در باورهای خود داشتند، و این بی‌اعتبار شمردن بیشتر معیارها و ارزش‌ها از جانب ایشان، ناشی از فروریختن باورهای شان است؛ اما چنین ادراکی نتیجه را تغییر نمی‌دهد. واقعاً بدبینانه خواهد بود اگر بگویم ساخت این جامعه تا مفاصل و اجزای

خود می‌رود دچار تباهی بشود و آن‌چه در مقام روحیه در یک‌کایک افراد نضج گرفته و رشد کرده است، دو وجه یک خصیصه است: بغض و میل دیوانه‌وار به داشتن و بیشتر داشتن و پامال کردن و گذر کردن از هر چه و هر کس که مقدور باشد. آیا آن‌چه مشاهده می‌شود، تجسم عینی و انقضا نیست؟ فقدان کار و تولید و نیاز دوییدن دنبال نان، نه فقط نان، بلکه خواست‌های بی‌پایان زندگی این زمانه، و عطش سیری‌ناپذیر خوردن و پوشیدن و داشتن و خریدن و انباشتن و... که یگانه ارزش این دوره معرفی شده، و البته بیش از نود درصد مردم به آن دسترسی ندارند و فقط در آرزوی آن یکدیگر را لگدمال می‌کنند، آیا تنها عامل تباهی است؟ یا این‌که ارزش عمده‌ای در باور مردم وجود داشته است که فروریخته؟ و آن ارزش چیست؟ ذهن به‌طور ساده و عادی می‌رود طرف این داوری که ارزش مربوطه همانا «باورهایی» است که در عرصه‌ی واقعیت و عینیت، شکوه و ابهام و ابهام آن مخدوش شده است. البته چنین قضاوتی بسیار قابل تأمل است.

گیرم ذهن‌های سادمانگار هم بدان رسیده باشند. اما حرف من این است که مردم ما، با توجه به آزموده‌ها، شاید نمی‌توانسته‌اند چنان باوری وجودی داشته باشند تا این‌گونه واشکسته باشند (چه‌بسا داشته‌اند، و من نتوانسته‌ام بفهمم)، زیرا نسل من، به‌خصوص در عرصه‌های روشن‌فکری با ارزش‌ها و ارتباطات مذهبی بار نیامد. چه‌بسا برای همین غافل ماند از قدرت و تکانه‌های مذهب و کاربرد آن در میان توده‌ی مردم. در هر صورت، این استدلال هم تغییری در نتیجه ایجاد نمی‌کند. آن‌چه مشاهده و تجربه می‌شود، ولع و حشیانه‌ای است که هیچ ملاحظه‌ای ندارد. درست مثل شبی تاریک و برداشته شدن هر گونه منع برای غارت و تجاوز! هر که را می‌بینی که به تو

می نگرد، احساس می کنی نگاه و نظرش در جست و جوی چیزی ست که مگر بتواند آن را بر بیاورد. عدم امنیت، احساس عدم امنیت یک خصیصه شده است در افراد؛ خصیصه ای که فقط در ارتباط با حکومت و با پلیس سیاسی و انواع پلیس ها معنا نمی شود؛ بلکه این احساس عدم امنیت وجه و حضوری عام یافته است. انسان می ترسد دیگری، دیگران را ببیند، و اگر می بیند می ترسد حرف بزند، و اگر حرف بزند، می ترسد باطن خود را بروز بدهد. شاید دیگران این طور نباشند، امیدوارم این طور نباشند؛ اما من پر از چنین تجاربی هستم و اکنون این دوره را که باز می نگرم در می یابم که هر کس به من نزدیک شده، خواسته است چیزی بر بیاورد. اگر شده همان لحظه از زمان را. اگر شده یک پاره از روح را و یا یک نگاه را. چه قدر بدا و من متأثر از شرایط اخیر دست به نوشتن دودنگار مهربی... برده ام، و گرچه مضمون این دو کتاب هنوز - به اصلاح - روستا است، اما روح جاری در کتاب ها روحی مجروح، شکسته و آزرده بوده است؛ و مهم تر از آن روحی که باید اذعان دارم بیشتر سر به تو و فروخورده بوده است تا سرفراز و امیدوار. نه، واقعاً امیدوار نیستم و عمده کوشش من این است که بتوانم تجربه های اخیر را، به خصوص در بیان تجربه های دهه های پنجاه و شصت، بنویسم. شاید در نفس این آرزو، یعنی نوشتن و فرایند کردن دوره های مهم از عمر و زندگی در لایه های مختلف آن نوعی امید نهفته باشد؛ اما چنان آمیدی بسی پوشیده و پنهان و حتی گم است؛ و اگر چنان آمیدی وجود داشته باشد، خیلی باارزش تواند بود. اما در حدود درک خودم، آنچه مرا وامی دارد به نوشتن میل غریب و عطش بازشناختن مردابی است که در آن زیسته ام و امیدوارم بتوانم از عهده برآیم. این یک جور «ویر» است از طرف من برای تمام کردن کاری که آغاز کرده ام، به خصوص در

مورد ادامه‌ی کار روزگار شهری شده... این ماندن و نوشتن خیلی اهمیت دارد. چون با کتاب سوم روزگار، وارد شهر و مناسبات زندگی شهری و بازآفرینی خروارها تجربه خواهم شد، تجربیاتی که بیان‌شان از نظر خودم حالتی دارد مثل به منزل رسانیدن پارمای از «بار امانت». و چه دشوار است رمانی را نوشتن که مضامین آن مثل بُراده‌ی آهن به تن آهن ربا، به ذهن و روح نویسنده چسبیده هستند؛ حکم روزگار شهری شده... که اهمّ اجزای آن، چه تا این جا که نوشته شده چه تا آن جا که نوشته بشود، ذهن و روح مرا این چنین دچار، و در بعضی اوقات فلج کرده است. آیا خواهم توانست این کار را با موفقیت پایان ببرم؟ بلی، اگر سلامت باشم؛ با روحیه‌ی زنده و در همین حدّ ممکن!

امسال، پاییز ۷۱ جلد دوم روزگار سهری شده... به پایان رسید. این جلد همچون نیمه‌ی دوم اقلیم باد است که عنوان کتاب اول این مجموعه است. چون محیط و موقعیت، همان محیط و موقعیت اقلیم باد است؛ گیرم در دوره‌ی کودکی و نوجوانی قهرمان داستان، و گیرم تمام آن در ظرف یک شب گنجانیده شده است. می‌ماند مجلد دوم کتاب که همین زمستان آن را شروع کردم، اما پیشنهاد بازخوانی کلیدر از طرف ناشر باعث شد حال مناسب کار در من قطع بشود. متأسفانه این اتفاق همیشه می‌افتد. جلد دوم روزگار را که می‌نوشتم پیشنهاد ناشر دیگر بر این‌که مقدمه‌ای بر مجموعه مقالاتم زد بنویسم، مرا دچار چنین وقفه‌ای کرد. باری... خستگی و فرسودگی روحی‌ام باز هم بیشتر شده. بیش از همیشه دچار ترس از جهل نسبت به دنیا هستم. بسیار آزرده و رنجورم. تمام آسیب‌هایی را که دیده‌ام، از طرف هر کس به یاد می‌آورم، و دچار نفرت می‌شوم. از خود می‌پرسم چه کسی بود که گاز نگیرد انگشتان به عسل آلوده‌ی مرا که به دهانش داشت؟ آیا تمام نمونه‌هایی که من تجربه کرده‌ام، مجموعه عناصری نبوده‌اند که دنیای مرا ساخته‌اند؟ آیا تأثیرات منفی این روابط باعث

تغییر نگاه من نشده است؟ در سخنرانی تازه‌ی خود که تابستان ۷۲ در آلمان باید انجام بشود، از امکان «انتخاب اصلح» تازه در دنیا سخن گفته‌ام. کاری که یقین دارم دیری ست شروع شده و تا دهه‌ی اول هزاره‌ی سوم باید به انجام برسد. چون یقین دارم زمین نمی‌تواند در پایان دهه‌ی اول هزاره‌ی سوم میلادی میلیاردها آدمیزاد را برگردی خود تاب بیاورد. این است که فکر می‌کنم در دو قاره‌ی آفریقا و آسیا اتفاقات مهمی از نظر جمعیتی رخ بدهد. راه‌های این کار را البته همان کسانی می‌دانند که در موقعیت چنین تسویه‌ای قرار دارند. فعلاً آفریقا دارد به زانو در می‌آید. شنیدم رشد جمعیت در آن قاره به نقطه‌ی صفر تنزل پیدا کرده و سیر نزولی آن آغاز شده است. یادمان باشد که بیش از یک دهه از اعلام بیماری ایدز و منشأ آن و قدرت مرگزای آن نمی‌گذرد! در همین زمان دنیا به‌عنوان ناجی گرسنگان وارد آفریقا شده و دم به ساعت دارد برای ایجاد سرمایه و رفع گرسنگی و بیماری زمین‌ها را حفر می‌کند.

هنگامی بود که مست خلّاقیت چنان بودم، که نخست نگرانِ کارم بودم و سپس نگرانِ زندگی‌ام! اما اکنون... اکنون مدتی می‌گذرد که فرونشسته‌ام؛ مستی در من فرونشسته است و به آسمان، به درختان، به آب رودخانه و خاک نگاه می‌کنم، اما لابد جور دیگری نگاه می‌کنم. به‌خصوص به زمان می‌نگرم، و گذر زمان را نه فقط حس می‌کنم، نه فقط می‌بینم، بلکه می‌توانم آن را بشناسم. تمام گذشته در ذهنم فشرده و چکیده شده است، و تمام آدم که در جوهر همانی است که بوده است، و همانی خواهد بود که هست. این معنا توضیح وسیع و عمیق می‌طلبد، اما من نیازی به دلیل و حجت نمی‌بینم. چنین است؛ و نمی‌دانم. می‌خواستم درباره‌ی مرگ بگویم. هیچ چیز تازه‌ای نیست. یک حتمیت است، یک وقوع حتمی. شاملو هم بارها این جمله را بر زبان آورده است که «زندگی شخص یک اتفاق است و مرگ یک حتمیت»! یقین. تجربه‌هایی دارم. از این گذشته، در فصولی از کلیدر هم در جوانی به ادراک آن رسیده و بدانچه **پرخاستلام** «مرگ از تو می‌زاید، مرگ با تو می‌زاید، با تو می‌روید...» و مفاهیمی از این دست. اما... دجاری اخیر من در دام اندیشه‌ی

ملال، نه از هزار توی مرگ بار جلد سوم روزگار سپری شده... که تا واسط زمستان ۷۳ دچار آن بودم، برآمده است و نه از زنده شدن یادهای مردگانم در آن کتاب. بلکه درست از اواخر زمستان ۷۳، ناگهان دچار سکوت و ملال شدم، ملال و سکوتی که نشانه‌هایی متفاوت با احوالات پیشین من نداشت تا محرم‌ترین من هم، چیزی از آن در یابد. اما در درون من، ملال این بار از لونی دیگر بود. سنگین شدم، سنگین و ملول؛ چندان که میل گفتم در من کاهش یافت، و بیش از آن رغبت نوشتن در ذهنم فسرده. احساس بی‌زاری، حس غالب در وجودم شد. قلم و دفتر به‌نظم کتبه‌های یک زخم قدیمی آمدند که دلم می‌خواست کنارشان بگذارم و کنار گذاشتمشان. چیزهایی نوشتم، اما... خستگی و ملال نگذاشت عطر و طعمشان را حس کنم. زخم‌هایی که از نوشتن کتاب سوم بر قلبم نشسته بود، مرا از پای در می‌آورد و من بیهوده تقلا می‌کردم مقاومت کنم. احساس کردم ادامه دادن نوشتن و بال‌گردنم شده. ره‌ایش کردم و در بیهودگی محض غرق شدم، و بی‌درنگ سیاهی رخ‌نشان داد. برای همین - شاید - در بازنگریستن به چیزها، یکبار دیگر این فهم ساده را یافتم که چیزها پیش از این بوده‌اند و بعد از این نیز خواهند بود. احساس کردم دلم می‌خواهد علقه‌هایم را به تدریج قطع کنم. دوری جستم. کسانی را که می‌دیدم، کمتر از پیش دیدم؛ و نه با رغبت. حتی با برادر و خواهرم، آن رابطه‌ی که گاهی مکتوب را قطع کردم. شخص ناشاد که نامه نمی‌نویسد! خبر مرگ و میر این و آن، خود بیشتر به سیطره‌ی اندیشه‌ی ملال دامن زد. خوف و تهدیدهای سال ۷۳ نیز تأثیر جدی داشت. تصور این که دچار نوعی خیمه‌شب‌بازی بشوم که آن مرا به زندان بکشاند، برایم قابل فهم و قابل توجیه نبود و نیست. دیگر نمی‌توانم بفهمم چرا باید رفت زندان؟ برای

چه و به عشق کدام آرمان؟ من که نمی توانم سر ۶۰ سالگی خودم را به شوخی بگیرم. بوی غنّ تخم مرغ گندیده‌ی سیاست زدگی در این زمانه را، کم و بیش به شامه دریافته‌ام. پس احساس ملال و سنگینی و منگی در سر بود. چندان که باورم شد در سال ۷۴، یعنی امسال ممکن است پایانِ داستان باشد و پرده فرو افتد. این بود که وقتی خون از بینی‌ام فوران کرد، اندیشیدم که پرده‌ی پایانی داستان که بسیار هم کوتاه خواهد بود، آغاز شده است و هیچ دچار شگفتی نشدم. فقط شکل و طریق آن را پیش بینی نکرده بودم؛ و پزشک متخصص که گفت این خونریزی را «خیر» تلقی کنم، چون اگر دو-سه سانت بالاتر رگ باز شده بود، مساوی با مرگ بود، باز هم تعجب نکردم. چون آن سنگینی و ملال می باید از نقطه‌ای بروز می یافت؛ و بروز یافت. لیکن، ماجرا هنوز تمام نشده است. این نشت خون از زخمی که اکنون قریب دو هفته از آخرین خونریزی اش می گذرد، چه معنایی دارد؟ درست که آزمایش جواب داده است که مشکل انعقاد خون وجود ندارد، یعنی همان خورده شدن گلبول های قرمز به وسیله‌ی سفیدها که برادرم نورالله را در آغاز جوانی از پای در آورد؛ اما آیا بیماری خونی فقط منحصر به انعقاد می شود؟ نمی دانم... استنباط پزشک را می پذیرم. دلم می خواست امروز بروم به دیدن مادرم در بهشت زهرا؛ چون حوصله‌ی دیدن هیچ کس را نداشتم. تُردی و شکنندگی روح انسانی... چه بگویم؟ گذر زمان، می تواند آدمی را تا حدّ یک کودک حسّاس و نازک کرده باشد. شاید نمی باید با چنین حالی تا این ساعت بیدار می ماندم. نزدیک پنج صبح است؛ و سرد است، سردم است. می روم و می خوابم. تا صبح شنبه، فردا، راه درازی هنوز در پیش است. شاید یکی از آن قرص های آرام کننده را بخورم.

من در ذهنم زندگی می‌کردم. نه؛ پیش از این من با ذهنم زندگی می‌کردم. دقیق‌تر بگوییم، پیش از آن‌که دچار حس روزگار سهری شده بشوم با اندیشه‌هایم، با اندیشیدن زندگی می‌کردم؛ یعنی که چراغی در مغزم روشن بود. اما اکنون... اکنون نخست باید برای خود روشن کنم که آن اندیشه‌ها و محمل اندیشیدن‌هایم چه بود؛ از آن پس چه رخ داد که سگان اندیشیدن از کفم به‌در رفت و چرایی آن؛ و سپس برای خود شرح بدهم چه بر من می‌گذرد در برزخی که بدان دچار آمده‌ام. برزخی که دوام و استمرارش دارد مرا می‌فرساید و - در یفا - هیچ فریادرسی نه می‌بینم و نه می‌توانم انگاشت! چه شده است و به‌راستی چه به روزگار من، به روزگار ما مردم آمده است که حتی تصور «یاری اندر کس...» گمانی کودکانه و عمیقاً ساده‌لوحانه به‌نظر می‌رسد و در نتیجه حس نفرت، وجه غالب روحیه و عواطف انسان می‌شود. نفرت و ناباوری، ناباوری نسبت به تمام آن ارزش‌هایی که من تمام زندگی‌ام را برای‌شان به کار بسته‌ام، ارزش‌هایی که مرکز و محور تمام‌شان شأن آدمی، انسان بوده است. اکنون آن «آدم» کجا شده است؟ آیا آن چه من از «آدم» در ذهن

خود داشته‌ام کاملاً تخیلی بوده است؟ نه؛ چگونه چنین چیزی ممکن است. من همه‌ی عمرم در واقعیت کاویده‌ام، همه‌ی عمرم رنالیست بوده‌ام، یعنی که در نظرم انسان یک ذات ثابت و لایتغیر نبوده است؛ بلکه کاملاً نسبی سنجیده می‌شده. پس ایراد، معضل در کجاست؟ آیا ممکن نیست در پس پشت اندیشه‌ام نوعی انسان آرمانی نهفته بوده باشد که ملاک داوری‌ام بوده است؛ انسانی که انتظار داشته‌ام مقصد کمال‌جویی باشد؟! چرا، این یک جای ایراد است؛ من در این مورد دچار توهم بوده‌ام و همه‌ی عمر، بی‌اختیار کوشیده‌ام به آن الگوی ساده نزدیک و نزدیک‌تر بشوم. اما به‌راستی چنان موجودی از چه ویژگی‌ها، خصیصه‌هایی ترکیب و بافته می‌شده؟ بی‌تعارف بگویم از ساده‌ترین صفات نیک، صفات قدیمی و کهن‌سال؛ مثل از خودگذشتگی، خود را بر دیگران ارجح نینگاشتن، خیرخواهی، فتوت، همدلی با دردمندان، راست‌گفتاری و راست‌کرداری، حفظ و نگه‌داشت غرور به‌جا، به‌خصوص در مقابل ارباب قدرت؛ قیده‌های وجدانی، و در همه حال ستایش نیکی و زیبایی و کمال؛ آن‌چه در سراسر اندیشه‌های مکتوب بشری از آن‌ها به شایستگی و به‌گونه‌ای آرزومندانه یاد شده است. آری... و به‌اعتبار چنین درک و بینشی تمام عمر خود را، از نوجوانی تا اکنون که ۵۵ سال از آن گذشته است، کار و زندگانی کرده‌ام و دست در آفرینش ادبی داشته‌ام. اما اکنون... در این مقطع عمر، ناگهان دچار درنگی شده‌ام که بی‌گمان سیر تدریجی آن بالغ به ده سال ادامه داشته است و این ناگهانی‌زدگی، حقیقتاً ناگهانی نیست. بلکه به تابش یک نورافکن می‌ماند در یک لحظه و روشن شدن همه جا و همه چیز، روشن شدن وجود تازه‌ی خود. دیگر دلم آرزوی دیدن هیچ‌کس را ندارد، رغبت به معاشرت ندارم، در بهترین حالت‌ها آدمیان در نظرم غیر از

آن‌چه واقعاً هستند جلوه می‌نمایند و من نمی‌توانم تشخیص بدهم که با چه آدمی، چه جور آدمی طرف صحبت هستم به جز یک واقعیت تغییرناپذیر در هر فرد، و آن خودبینی هولناکی است که در پس چهره و رفتار هر شخص شعله می‌کشد. این‌جا، در این سرزمین هنوز مرز میان تشخص و خودبینی مشخص نشده است، و از آن‌جا که نفوس انسانی از نخستین لحظات شکل‌پذیری‌شان تحقیر و سرکوب می‌شوند، بخت دستیابی به بلوغ را از دست می‌دهند و همچنان در حالت جنینی باقی می‌مانند و آن‌چه در ایشان رشد می‌کند، همانا پیچ‌خوردگی و گره در گره‌ی غرایز اولیه است که در هر شخص مثل سگی‌ها در زنجیر قیدهای اجتماعی، اسیر نگه داشته شده است و در انتظار روزی به سر می‌برد که بتواند آن زنجیر را بگسلد؛ و آن لحظه هنگامی هجوم فرا می‌رسد، هجوم و تجاوز به حقوق امثال خود؛ همان‌چه در طول سالیان اخیر من و همگان شاهدش بوده‌ایم. اما این درک و دریافت‌ها برای من چندان تازه است که باید این‌گونه غافلگیرش شده باشم؟ نه؛ من در بافت و درون چنین مناسباتی بار آمده‌ام، هم از نخست تا کنون. پس چرا تأثیرات منفی آن دارد بر من غالب می‌شود و چرا پیش از این جنبه‌های منفی آن کمتر مرا تحت تأثیر قرار می‌داد؟ نیرو! بله، شوخی نیست. انسان به برکت نیروی جوانی و کمال می‌تواند منفیات را نفی کند و آن‌ها را از ذهن و اندیشه‌ی خود پس بزند و با سماجت و یکدندگی به خود بقبولاند که نه، چندان هم زشت و نفرت‌انگیز نیست! اما وقتی نیروی انسان تضعیف می‌شود، وقتی شدت و حدت ناشی از سرشاری نیرو جای خود را به قرار می‌دهد، انسان در حالت شاهین ترازو قرار می‌گیرد و خوب که می‌نگرد متوجه می‌شود کفهی حقیقت آن قدرها هم پر نیست. اما به‌راستی این ایجاد تغییر در نگاه، فقط به منش و اندیشه و نیروی

فرد مربوط می‌شود یا به تغییر واقعیت و جابه‌جا شدن همه چیز، و دگرگونی رخ داده در تمام وجوه و عرصه‌های زندگی؟ گمان می‌کنم این هم مورد ساده‌ای نیست. در جامعه‌ی ما یک تغییر عجیب رخ داده است که اثرات و نشانه‌های آن را در فرد فرد مردم می‌توان مشاهده کرد و آن‌چه را اکنون می‌بینیم چیزی جز بازتاب تأثیرات همین دگرگونی نیست. اما این‌جا یک نکته‌ی ظریف را نباید نادیده گرفت و آن توجه به این سؤال است که: آیا دگرگونی شرایط، خصیلت‌های جدیدی پدید آورده است یا این خصائل در نهفت مردم ما وجود داشته و در شرایط تازه بروزی تازه یافته است؟ نه؛ خصیلت‌ها تازه نیستند، حادث نشده‌اند، و اتفاقاً بسیار هم قدیم‌اند. دزدی، ارتشاء، مفتخواری، تبلی، فقدان حس مسئولیت، کلاه‌گذاری، فرومایگی و دونمایگی، نوکربابی، میل به تهاجم به حقوق دیگری، فقدان حس مسئولیت اجتماعی، ندانستن و نشناختن جای خود در مناسبات اجتماعی، گرایش به تلقی یک‌شبه ره صدساله رفتن، حقد و حسد، نفی دیگری به استنباط اثبات خود، خواری‌پذیری تا حد یک سگ در مقابل قله‌ی قدرت، چشم بستن بر ستمی که روبرو دیگری می‌شود و شانه خالی کردن از زیر بار احتمال خطر، کلاه خود را دودستی چسبیدن، دروغ گفتن، ریاکردن و در همه حال جانب قدرت را گرفتن و لازم و غیرلازم آب به آسیاب ستمگر ریختن، چشم‌ها را به روی حقیقت بستن، زشتی را ستودن و نیکی را خوار شمردن... این همه اصلاً حادث نیست، بل به طول عمر آدمیزاد، قدیم است و جزء جزئیاتش در نهفت ما مردم وجود داشته که در این دوره، به شگون موجه شمردن «ریا» بروز عام یافته است. ریا و تقیه، به‌خصوص وقتی انسان از باورهای نیکی خود، از باورهای وجدانی‌اش جدا افتاده و فاصله گرفته باشد، همان بار

می‌آورد که بار آورده است. در نظم و نظام‌های جاافتاده‌ی اجتماعی وابسته به هر دوره، مردمان دارای صفات و خصایص جاافتاده‌ای هستند که ترکیبی از نیک و بد و میانه‌ی این دو است، خصایصی عمیقاً تحت تأثیر مناسبات و شرایط اجتماعی - اقلیمی خودشان؛ و بشر به نیاز بودگاری‌اش تعادلی را فرایند می‌کند تا زندگانی‌اش ممکن باشد. اما وقتی نظم و نظام قدیم درهم شکسته و ویران شد، تا نظم و نظام تازه‌ای جای آن را بگیرد، شرارت غالب می‌شود و تا حدّ توان اوج می‌گیرد و در چنین شرایطی، بی‌حدّی، حد و بی‌حسابی، حساب انگاشته می‌شود؛ چون معیار، معیار محک به غارت رفته است و داد به پیداد جای عوض کرده. در عرصه‌ی چنین آشوبی ست که تمام انباشت ذخایر شرارت آدمی بروز می‌یابد تا به کار گرفته شود؛ اکنون آن سگ هار قلاده گسسته است. ایمان؛ باورهای دیرین و ارزش‌های نوین، محورهای بنیادی اخلاق اجتماعی ست که می‌تواند ضامن تعادل رفتار و کردار اجتماعی باشد و ملاک مناسبات فی‌مابین آدمیان، اقشار و طبقات اجتماعی. پس لازمه‌ی قوام و قرصی یک جامعه، وجود باورهای نیک دیرین در تفکیک نیک و بد است و آفریدن ارزش‌های نوین به جواب آرزومندی‌های انسان و دوری جستن از سردرگمی و به دور افساربند خود گشتن. آزموده شده است که در ادوار تحولات عمیق، باورهای دیرین قربانی ارزش‌های نوین شده‌اند؛ اما از پس چندی که شعله‌ها فرونشسته است، آن دو هر کدام جای لازم خود را یافته‌اند تا جامعه تعادل معقول را به دست آورد. در این رهگذر، جامعه‌ی خردناستیز همواره دو پا داشته است، دو پای که در حرکت خود گذشته را به آینده پیوند می‌زند. اما جوامع خردستیز، همواره دچار صرع مرغ یک پا دارند شده‌اند و بر آن خطا پافشارده‌اند تا سرانجام در

لحظه‌ای به سر در آیند؛ چون قوی‌ترین لینگ پا هم نمی‌تواند فشار بار فرودآمده را یک جا و یک نفس تحمل کند و سرانجام به زانو درمی‌آید. این خرد شدن زیر فشار، تجربه‌ای است که ما آزموده‌ایم و کماکان در کار آزمودن آن هستیم. تأکید مصرانه و دیوانه‌وار روی این مفهوم که «مرغ یک پا دارد» ذهن را می‌کشاند سوی این نتیجه‌گیری که «مرغ یک پا داشته» است و اکنون دیری است که آن یک پا هم در حال خشکیدن، ترک برداشتن و شکستن است: ایمان و باورهای دیرین، تأکید مکرر بر لزوم محض آن همچون پاسخی برای تمام سؤالات در همه‌ی دوران‌ها، عرصه‌ها و طول و عرض‌های تاریخی - جغرافیایی، چندی است که جای تردید و سؤال را در همه‌ی اذهان باز کرده است و چون محلی و امنیتی برای بروز شک و جود ندارد، مردمان ترس‌زده از دروغ و ریا جامه‌ای برای خود ساخته‌اند که موقتاً ایشان را از گزند آبی مصون می‌دارد، و عملاً اما خود به صورت موربانه‌هایی مغز و استخوان‌بندی ستون را می‌جویند. آن‌ها به ایمان تظاهر می‌کنند، چون ایمان از صورت و ظرفیت امری باطنی و اختیاری خارج شده است و به قوای حکمی ظاهری و نمایشی در هیئت شمشیر داموکلس در آمده که هر آینه بر فرق آن که زبان ریا فروبندد، می‌تواند فرود بیاید؛ و این همان شمشیری است که در نخستین گام‌ها، پای دوم، پای دیگر را قطع کرده است. باورهای دیرین در باطن آدمیان فروریخته است، فرومی‌ریزد و فروتر خواهد ریخت، و از آن میان نهال هیچ‌انگاری، درختی می‌شود، درختی خواهد شد و درختی هست که در سایه‌ی آن همه کاری مجاز شمرده می‌شود به شرط آن که «ریا» کماکان فرض نخستین باشد. اکنون این سایه‌ی درخت، سایه‌ی این درخت هیچ‌انگاری که در لک و پيس‌های بر خاک رد گذارده‌ی آن، افراد دست و تن و ذهن به هر

کاری می‌یازند با زبانی پر از دروغ و رفتاری پوشیده به ریا و دهانی گشاده به آز، چگونه می‌توان زیست و مانند یک آدمیزاد زندگی کرد، که برای آدمیزاد ماندن باید مبرا از ایشان باشی و برای آدمیزاد بودن نمی‌توانی همیشه تنها به سربری؛ چون به درستی درک شده است که انسان به اعتبار اجتماعیت خود انسان تواند بود و فردیت تواند داشت. و چه توان کرد در این باتلاق در ماندگی؟! انسان من کجاست؟ نه خدای مرا باقی گذاشتند تا دل به او آرام بدارم، و نه انسان را به فرار و انهداند تا به آن امید بیندم. اکنون من چه کنم در این باتلاق در ماندگی، در معرض چشمان وقیح و دهان‌های حریص و زبان‌های دروغ و چهره‌های ریا و دستان سرفت و پاهای بی‌زمین؟ اکنون چه توان کرد؟ شاید باز هم در خود بکاوم و حجت بیاورم که جامعه‌ی ما از اخلاق و باورهای متعلق به نظام زمین و کشت و زرع برکنده شد تا به شهرها هجوم بیاورد برای هیچ ارزشی نیافریدن؛ برکنده شد تا پیشینه‌اش را از یاد ببرد بی‌آن‌که قادر باشد آینده‌ای برای زیستن بیافریند؛ شاید طرح و بررسی اجزای این مهم‌ترین حادثه‌ی قرن برای ما مقدور باشد؛ اما... چه گرهی از کار باز تواند کرد؛ جز این است که ساعاتی دیگر هم با خود گویه خواهم کرد و سرانجام خواهم رفت برای خفتن؟! نه، همین است و جز این نیست. مردم روستایی ما، شهرها را تصرف کردند و در آن‌ها گم شدند. شرح این تغییر و تجزیه آسان نیست؛ و من که می‌خواستم به مناسبت پایان یافتن روزگار سهری شده... نکاتی در این باب بنویسم، هیچ نمی‌دانم که در نقل این تغییر و تجزیه، در رؤیت این تکه تکه شدن تا چه پایه توانا بوده‌ام، یا تا چه حد توانسته‌ام بر نفرت خود غلبه کنم و حوصله‌ام را حفظ کنم؟ اکنون خسته‌ام؛ شرح بیشتر در باب نامردم شدن‌ها و چرایی آن، نیز نقل نکاتی درباره‌ی چند و

چون روزگار سهری شده... را می‌گذارم برای نوبتی دیگر که می‌باید در ادامه‌ی همین مقال بیاید، چون انگیزه‌ی این یادداشت همان دو مقوله بوده است... باید سر بگذارم مگر به خواب روم.

آری... مردم و چند و چون نامردمی دو نکته‌ی عمده است که بی‌اغراق تمام عمر عاطفی - اندیشگی من در آن شده است. از نوجوانی تا مقطع زندان - سال‌های ۵۳ تا پایان ۵۵ - همه، هر چه بودم و جوه مثبت مردم بودم؛ مردم در نظرم همه نیروهای بالقوه مثبت و توانمندی بودند که اگر کاستی‌هایی داشتند، ناشی از شرایط بود و - در گمان - با تغییر شرایط، آن کاستی‌ها هم برطرف می‌شد و دیگر غمی نبود به جز تغییر دادن شرایط که آن هم دستور کار نسل من بود که بیرق مبارزه با دیکتاتوری سلطنت و حامیان جهانی دیکتاتوری را برافراشته بود و من نیز به سهم ضعیف خود، در حاشیه‌ی آن قرار می‌گرفتم؛ گرچه همواره و به جد دوری گزیده بودم از قواعد و چارچوب‌های خاص سیاست که به نظرم مانع خلاقیت آزادم در عرصه‌ی هنر و ادبیات می‌شد. اما این دوری جستن از قالب‌ها مانع نمی‌شد از آن‌که من در دوره‌ای و روزگاری مشخص احساس وجود کنم و در آن بیندیشم، بنویسم و بزمیم، به خصوص که زیستن به اعتبار کار و اندیشه‌ی آدمی ریخت و قواره‌ی متناسب به خود می‌گیرد، و من از این جهت برخوردار از تعادل و انسجام لازم بودم و در چنان

ریخت و تناسبی بود که احساس زنده بودن همواره در من بود و دیرادیر اگر افسرده می شدم، آن افسردگی چندان دوام نمی آورد و خیلی زود بر آن غالب می آمدم به نیروی کار و آموختن و اندیشیدن به به روزی همگان و با آرزومندی آزادی و آبادی و بازافراشتگی یک ملت؛ چنانچه من در ذهن خود ساخته بودم یا خورد ساخته ای جمعی بود که ذهن مرا هم در بر می گرفت. در چنان تناسب و هماهنگی ای از کار و بلوغ بودم که بازداشت شدم؛ مشکل عمده ای بود و مشکل عمده ای هم نبود. مشکل بود، چون قرار و توازن مراد در عرصه ی آفرینش ادبی و زیستن خلاق بر هم می زد و تا حدودی که مقهورش بود بر هم زد. مشکل نبود، چون من وارد عرصه ی دیگری از تجربه ی زندگی می شدم که لزوم آن حس می شد و آن تجربه اگر نبود، چه بسا روند آزموده ها و اندیشیدن هایم دیرتر به مقطع درک صریح واقعیت منجر می شد و کماکان در افسون ساخت و کار ذهن خود باقی می ماندم. اما زندان به من کمک کرد تا نیروهای انقلابی را از نزدیک و به دور از پیرایه های پندارزده، ببینم و بشناسم که

الف: جوان و بسی تجربه بودند و از برخی جهات خام و مگر در محدوده هایی مشخص، کم آموخته.

ب: به استثنای مواردی اتفاقی، همگان متعلق به لایه های مختلف طبقه ی متوسط بودند، از آموزگار روستایی گرفته تا تکنوکرات رده های بالای کارشناسی و — جالب این که — بسیاری از بقایای خاندان های ملاکین اکنون افول یافته.

پ: کمبایی چهره های کارگری در زندان؛ یعنی فقدان آن نیروهایی که در پندار جوانی ها می بایست وجه غالب بازوی دگرگونی آینده باشند. حتی

به باد می‌آورم که در مدت دو سال فقط به چهار یا پنج نفر کارگر برخوردم که سه نفرشان تودم‌های بودند؛ یک بنای ترک‌زبان، یک کفاش ایضاً ترک‌زبان و یک راننده‌ی کامیون. دیگری که کارگر یک کارخانه در جاده‌ی مخصوص کرج بود، چندان پرهیز می‌کرد از بچه‌های زندان که نمی‌شد فهمید او جزء کدام فرقه‌ست! پس من که حوصله و زبانِ خوش داشتم، در یکی-دو بزنگاه توانستم با او حرف بزنم که جز ابراز ندامت چیزی نشنیدم و از جمله عباراتی که از او در یادم مانده این بود که تا آزاد شود، خواهد رفت و بچه‌هاش را از مدرسه و خواهد گرفت! چرا؟ چون نمی‌خواهم وقتی دیپلم و لیسانس گرفتند مثل این‌ها بیفتند زندان. بی‌سواد بار بیایند بهتر است!

ت: آشنایی جدی من با طیف‌های مختلف نیروهای سیاسی مذهبی. پیش از آن در یاد من، با ترور حسنعلی منصور، نخست‌وزیر آغاز دهه‌ی چهل بود که متوجه نیروهای سیاسی مذهبی شده بودم، و در تاریخ معاصر هم نمونه‌های مشابه دیگری از این دست وجود داشت که آشنا بودم؛ مثل ترور رزم‌آرا، ترور احمد کسروی و... در دوره‌ی تازه هم علاوه بر این خط سیاسی که از فداییان اسلام برمی‌خاست، دو نحله‌ی مشخص دیگر هم بود؛ یکی طیفی از مانده‌های جبهه‌ی ملی که با آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان مشخص می‌شد و فکر می‌کنم آن وقت هم عنوان نهضت آزادی را با خود داشت، و دیگر مجاهدین خلق بودند که در انگاره‌ی عموم دوشادوش و لنگه‌ی چریک‌های فدایی خلق جای می‌گرفتند. باری... زندان به من کمک کرد تا فرقه‌های مختلف فعال در عرصه‌ی سیاست را بازشناسم. چون تا بیرون از زندان بودم نه ضرورتی به چنان شناختی حس می‌کردم و نه کنجکاو شناخت دقیق‌تر بودم از آنچه در اذهان عمومی وجود داشت.

داشتم درباره‌ی قرار و توازن خود حرف می‌زدم و نمی‌خواهم بگذارم این یادداشت در حوزه‌های دیگر معطل بماند، چون هر کدام از آن عرصه‌ها زمان و ظرف خود را می‌طلبند. اما این‌جا، در واقع من دنبال گمشده‌ی خود می‌گردم؛ چیزی که وجود داشت و اکنون دیگر وجود ندارد: قرار و قواره‌ی سلیم، توازن زیستن و آفریدن؛ همان‌چه در جای خالی سلوچ، و به‌خصوص در کلیدر بازتاب مشخص و سرشار از سلامت خود را یافته بود و حتی دو سال زندان و سپس رخداد انقلاب نتوانست مانع تداوم و پایان یافت کلیدر بشود. آن‌گونه که در نوشتن روزگار سپری‌شده... جاری شد و بود. یعنی نتوانست ریخت ذهنی - زیستن و توازن روحی مرا برهم بزند و نتوانست در قواره و سیاق آن آثار تغییر ایجاد کند و باعث درهم شکستن سبک و شگرد کار بشود. پس تا آغاز سال ۱۳۶۲ هم آن انسجام روحی - اخلاقی - اندیشگی به قوت خود باقی بود که کلیدر به پایان‌نهایی رسید و من با احساس ضعف از آن دست کشیدم تا شاهد رشد عینی آن در میان مردم باشم و شاهد بودم و هستم نیز از پس دشواری‌های سانسور و شد - نشد کار که سرانجام به توفیق نشر نائل آمد و... هم در سال ۶۲ بود که دست بردم به نوشتن بخش‌هایی از روزگار سپری‌شده... که دریافتم به هیچ‌وجه در سبک و سیاق سلوچ یا کلیدر نمی‌گنجد. فکر می‌کنم سال ۶۲ دیگر همه چیز رخ اصلی خود را نمودار کرده بود و به‌جز گروه‌هایی خاص اهل سیاست، دست‌کم بخش بصیر - اگرچه خاموش جامعه - دریافته بود که موضوع از چه قرار است. بنابراین ریخت به قاعده و استوار و هنجارمند ادبی از ذهنی که مغشوش شدنش لابد باید از سال ۵۷ آغاز شده باشد، ولی من مجال بروز به آن نداده بودم، انتظاری نابه‌جا بود. زیرا، آن هنجارها و تناسب‌هایی که به ذهن من ریخت و قواره‌ی منسجم بخشیده بود،

در هم فروریختنش آغاز شده بود و دم به دم صدای شکستن جام‌های بزرگ و کوچک آینه، صدای شکسته شدن‌ها رساتر به گوش می‌رسید و در پیش چشم تصویر می‌شد؛ و من که در انزوای آفرینش جلدهای پنجم تا دهم کلیدر، چند سالی در به‌روی خود بسته بودم، به‌خصوص که امیدی در خیابان نمی‌شناختم و گویی در آینه‌ی تجربه‌های زندان پیشاپیش دیده بودم آنچه را در کار وقوع بود، بعد از کلیدر سرانجام چشم به کوی و خیابان دادم و گوش‌ها نیز تر کردم به صدای‌ها... و شگفتا، احساس کردم در نوشتن روزگار سپری‌شده... دچار فقدانِ انجامِ ذهنیت لازم هستم و طی بخش‌های نخست که از مودم، هیچ قانع نتوانستم شد به این‌که داستان از نقطه‌ای آغاز شود و در مقطعی پایان یابد. نه، من دچار دَوْران شده بودم، دَوّار سر و عدم تمرکز در نگاه؛ و گویی نگاهم از روی اشیاء می‌پرید و در یک نقطه دوام نمی‌آورد، و در یک مکان قرار نمی‌یافت، و کلمات در نظرم از لونی دیگر بودند و مفاهیم، دیگر. من در انبوه مجموعه‌ای از یادها، تصاویر و مفاهیم و تخیلات سرگردان بودم و احساس می‌کردم بیان روشن واقعه، نه که قانع نمی‌کند، بلکه حال را بد می‌کند. چرا؟ چون مردمانی که رمان را باید می‌ساختند، در دور دوم زندگی‌شان، هم‌اکنون در خیابان‌ها جلو نظرم بودند؛ از، در صف نفت ایستادن تا در صف سیگار، و یا در میان دلار فروشان و جز آن... تکه... تکه... بی‌هیچ سیمای مشخص، بی‌هیچ مقصد روشن، و در همه حال یا مهاجم بودند یا سرگردان و مبهوت. و ذهن من می‌رفت تا در معرض تجزیه قرار بگیرد به لحاظ پیوندهای بستگان، رفیقان، اندیشه‌ورانی که تکاتک نابود می‌شدند یا نزد من می‌آمدند برای بدرود نهایی؛ و احساس خوف به سرعت همگانی می‌شد و من جای پای گام‌های افسردگی و سرخوردگی را به عیان روی چهره‌های مردم

احساس می‌کردم و خود - با وجودی که شاهد عینی شدن انگاشت‌هایم بودم - اما نمی‌توانستم نیز جلو بهتی که مرا در خود می‌گرفت، بگیرم. من به دو مردمک چشم تبدیل شده بودم که می‌دید چگونه آدم‌های ایستاده، به زانو در می‌آیند، و دو منبع شنوایی بودم که می‌شنیدم چگونه صداها می‌شکستن و شکستن پی در پی و پیوسته‌تر می‌شود؛ و به تدریج در جاتی که بس سریع پیموده می‌شد، من تنها و تنها و تنها می‌شدم. دوستان و بستگانم یا نیست می‌شدند یا می‌رفتند، و همزمان خبرهای پیاپی که فلانی... فلانی... فلانی... اغلب بچه‌هایی که در زندان دیده بودم و بسیاری را که ندیده بودم؛ بله، یک سانحه‌ی تاریخی پیش چشم من در جریان بود و من به دو گوش و دو چشم تبدیل شده بودم در تنهایی مرگباران‌شده‌ی خویش؛ پدرم نیز که یگانه منبع نیروبخش من بود، مرده بود و مادرم دوره‌ی احساس زوال، زوال درمان‌ناپذیر خودش را در حد فاصل این و آن مطب دکتر، این و آن خانه‌ی سالمندان می‌گذرانید و من... در کار یافتن چم و خم کار روزگار سپری‌شده... می‌بودم تا مگر برسم به روزگاری که در آن تنها و تکیه می‌شدم در دورانی بی‌امان در میان انبوه انبوه از پراکندگی‌ها، گسست‌ها و گم شدن‌ها و شکستن‌ها...

چه سماجتی! من چرا باید می‌نوشتم؟ مجبور بودم؟ بله، مجبور بودم، شاید اگر درگیر و دچار نوشتن روزگار... نمی‌شدم، روزگار مرا در می‌نوشت! و شاید می‌خواستم پاسخی به بودگاری خود بدهم. پس از اعماق دوران اشیاء و پراکنده شدن همه‌ی اجزای وجودم، درون کلافی سردرگم رها شدم تا مگر خود را - این بار - اجزای پراکنده و تجزیه‌شده‌ی خود را از میان خروارها سفالینه‌ی شکسته و گمشده باز یابم و باز آفرین کنم. حس نحسی، نحسی همه

چیز مرا به نخستین عبارت کتاب که نخستین شروع هم بود، بازگردانید که همه چیز با نحسی... شروع شد. بله؛ هیچ نگاه روشنی نداشتم، هیچ رنگ درخشانی در چشم اندازم نبود، هیچ امیدی نداشتم، هیچ ارزش والایی مدنظرم نبود که بخواهم بازگویمش... عشق هم... نبود. من در آستانه‌ی نوشتن روزگار سپری‌شده... دچار چنین احساسی بودم: واتکانیدن خود از چرکابه‌هایی که روحم را در خود گرفته‌اند، طوری که ممکن است خفهام کنند. من ناگزیر بودم گام در دالانی تاریک و سیاه بگذارم که بوی مانده‌ی نا و نم کهنگی‌اش مشام را از کار می‌انداخت و هر لحظه بال‌هایی در تاریکی، کوبیده می‌شدند بر چشم و چهره‌ام، و زانوهایم در هر گام می‌لرزید و دست‌هایم در انبوه تیرگی، پاره‌ای گمشده از وجودم را می‌جست؛ و ناچار بودم از آن دالان، همچون گذر از آزمونی سخت، عبور کنم؛ آزمونی اجبار و به اختیار. من باید آن درازنای خوفناک را می‌پیمودم، زیرا فردایم در آن سوی پایانه‌ی دالان بود؛ جایی که اکنون ایستادم. آری... اکنون که کار نوشتن روزگار... به پایان رسیده است، لحظه‌ای باز می‌گردم و به آغاز آن می‌نگرم. از آن روز، دوازده سال گذشته است! پس این کتاب هم دوازده سال عمر مرا بلعید. بله، بله ده - دوازده سال هم به نوشتن سه کتاب روزگار... گذشت. درست بیستم شهریورماه سال جاری (۱۳۷۴) جمعه، ساعت ده شب پایان یافت. اما روزگار سپری‌شده... را چگونه می‌توانم ببینم و چگونه ترسیمش کنم؟ به این موضوع زیاد اندیشیده‌ام، گویا جمله‌هایی هم در حواشی یادداشت کرده باشم؛ مثل «روزگار سپری‌شده... زمانی است که از خودش می‌گریزد». به این معنا که زمان منطقاً به انسجام باید گرایش داشته باشد؛ اما روزگار سپری‌شده... از خود می‌گریزد، یعنی میل به گسست، میل به پریشان شدن دارد. یا، نوشته‌ام «پیش

از این واقعیت را تا افسانه برده‌ام [در کلیدر لاید] اکنون احساس می‌کنم افسانه را [در روزگار...] به واقعیت باز می‌گردانم! شاید این اشاره متوجه قهرمان‌هایی مثل سامون و خلیفه علیشاد باشد که در روزگار سهری شده... محورهای اصلی رمان‌اند و از حالتی افسانه‌ای به واقعیتی آشکار و برهنه تبدیل و آشکار می‌شوند، البته واقعیت نه در معنای کم‌مایه‌ی همانندسازی یا حقیقت‌مانندی؛ بلکه واقعیت به معنای تبلور اندیشه - کردار زمانه، در تبدیل تصویری آن. باری... چه بسا باز هم عباراتی در حاشیه یادداشت کرده باشم. اما این‌ها هیچ‌کدام پاسخ مرا به شناخت روزگار سهری شده... از بیرون نمی‌دهد. سرانجام، به نظرم می‌رسد آنچه در زیر می‌نویسم نزدیک‌تر به جان‌مایه‌ی موضوع باشد: انسانی مدهوش و کتک‌خورده را در نظر بگیرید، انسانی که گیج است و نمی‌تواند سر پا بایستد. این انسان کتک‌خورده، آسیب دیده و مدهوش که نمی‌تواند سر پا بایستد، به دشواری می‌خواهد برخیزد، برخیزد و خودش را در آبنه‌ای به جای آورد که بر اثر اصابت یک سنگ که با شدت در آن فرو کوبیده شده، هزار هزار تکه شده است؛ ریز ریز و تیخیل تیخیل. این انسان می‌خواهد درون چنین آبنه‌ای، خود را بجوید، به یاد آورد و ببیند؛ و موقع همانا خاکستری - نیلی غروب‌هنگام است! نمی‌دانم؛ نه. هنوز نتوانسته‌ام آنچه را در خیال داشتم روی کاغذ بیاورم. آنچه درباره‌ی رمان روزگار سهری شده... آوردم، همان است که باید می‌گفتم با بسیاری مطالب که مانع بوده‌اند در مسیر کار و شاید به‌شان پردازم؛ اما آنچه می‌خواستم بنویسم مسئله‌ی عمده‌ی گسست و فروپاشی ذهنی - روانی عمومی است که روزگار سهری شده... بازتاب وجهی از نشانه‌های آن است و نه تمام آن. مسئله‌ی عمده‌ای که مرا به سوی این دفتر کشانید، فقط حاشیه‌نویسی بر روزگار سهری شده... نبود، بلکه می‌خواستم

برای خودم روشن کنم که چرا چنین بی‌قرار، گسسته‌ذهن، مضطرب و ناکافی هستم؛ و آن‌چه از باب قیاس تا مقطع پایان در این دفتر نوشتم، باید مقدمه‌ای می‌بود بر توضیح آن‌چه اکنون بر همه کس و همه چیز حاکم است؛ اضطراب، بی‌قراری و از هم گستگی. و من به‌راستی چه چیز را گم کرده‌ام؟ فکر می‌کنم باید بی‌حوصلگی را کنار بگذارم و همه چیز را جزء به جزء برای خودم توضیح بدهم. چون هیچ تردید ندارم که تغییر وضعیت، دیگر شدن موقعیت، سیر عمر، شرایط کنونی، موقعیت اقتصادی، فشارهای گوناگون از همه‌ی جهات، درک نامردمی و نادوستی در دیگران، زودرنجی حاصل از همه‌ی این عوامل به‌علاوه‌ی بالا رفتن عمر، تجربه‌های اجتماعی سال‌های اخیر در ارتباط با برخی دیگران و بار دیگر احساس نومیثی از رفتارهای متناقض، برخوردهای موزیانه‌ی آدم‌های رسمی، فقدان همدل و هم‌زبان، شیوع ریا، حس تنها شدن؛ درک تنهایی خود که این‌بار از نوع روحی محض است، آزمودن چندباره‌ی کسانی که دست‌شان به جاهایی بند شده و گمان می‌برند به نسبت پول و مستغلاتی که دارند آدم نیز هستند؛ بله... همه‌ی این‌ها عوامل تخریب و از هم پاشانیدن (باز مغزی و امانده‌ی خودکار تمام شد!) انسجام روحی - ذهنی من بوده‌اند به‌علاوه‌ی مشکلات خاص داخلی که بیشتر الزام اقتصادی دارد. بله، نیمه‌کاره نمی‌شود و ناچار باید آن‌همه را برای خود بشکافم. از گذشته‌ی دور آغاز نمی‌کنم؛ بلکه از نزدیک‌ترین گذشته آغاز می‌کنم. فکر می‌کنم بهتر باشد از داستان اجتماع نویسندگان و آن‌چه در آن آزمودم آغاز کنم؛ چون یکی از مواردی که باعث وقفه در نوشتن کتاب سوم روزگار سپری شده... شد، شرکت من در جلسات کانون نویسندگان بود، و آن حکایت دیگری است. متأسفانه باید به یک بیماری اجتماعی خودمان پردازم،

یعنی شهادت بدهم که: بُخل اساس و بُنه‌ی رفتاری - روانی ما مردم است؛ بیماری مهلکی که من از دوران کودکی خود در یکایک افراد، در مناسبت‌های مختلف تشخیص داده‌ام و از آن پس نیز تاکنون، در هر مرحله‌ای از زندگی خود مشاهده و تجربه کرده‌ام. تاریخ گذشته‌ی ما و قربانی شدن هوش و استعدادها، ملت ما در مناسباتش هم گواهی این دریافت مشهود و تجربی است، به حدی که در مطالعه‌ی تاریخی نیز از هر دید و با هر بینشی، نمی‌توان از نقش بُخل همچون عاملی تعیین کننده و تأثیرگذار در سرنوشت ملی، به آسانی گذشت. فراتر شدن از حدود نیست اگر ادعا کنم پیروزی تاریخی بیگانگان در بافت اجتماعی ایران که به صورت پنهان و نیمه‌پنهان عملی شده است، بیشتر به سبب وجود همین ضعف ویرانگر امکان‌پذیر می‌شده است. نمی‌دانم و نمی‌توانم یقین کنم در تشخیص علت این خصیصه [بُخل] در مردم ایران؛ اما فکر می‌کنم آیندگان در این باره غور نمایند و در آن همچون یک معضل روحی - اخلاقی [که بی‌گمان تأثیرپذیرفته از شرایط اقلیمی ما و مناسبات اجتماعی دیرین تا امروز ما است، و تأثیرگذار بر جامعه و مناسبات روان مردم نیز خواهد بود] نظر کنند. زیرا این معضل در نظر من، همچون مانع رشد و تعالی انسان - جامعه، چنان بزرگ و مهم است، که - ناچارم بگویم تا مردم ما نتوانند از شرّ این رذیلت همگانی نجات یابند، نخواهند توانست گام در راه رستگاری بگذارند و کماکان مادرشان به عزای‌شان نشسته خواهد بود. در نوجوانی می‌پنداشتم بُخل داده‌ی مستقیم فقر است، آن هم در اقلیمی پراز خست طبیعت، در اقلیم باد و آفتاب و شن؛ اما چون به شهرها در آمدن آن را در هر کس و هر کجای و هر مناسبت دیدم. پس این خصیصه‌ی سمج از کجا آمده است که مردم از شادی و بالندگی و شایستگی «دیگری - دیگران»

دچار بغض و دنانب رنجوری می‌شوند؟ آیا مقهور شدن یک ملت به قهر بیگانگان علت مهمی در رشد [بخل] میان مردم زیر سلطه نیست؟ چرا؛ دست‌کم علت عمده‌ای هست اما تمام علت نیست. و از سوی دیگر، آیا وجود رقابت‌های منجر به ستیزه‌جویی‌های شخصیتی - خانوادگی ناشی از بخل و سعایت نمی‌توانسته است زمینه‌ساز هجوم‌های پیاپی به این کشور باشد؟ چون وقتی قوم و قبیله‌ای بر مردمی مسلط می‌تواند شد که زمینه‌های آن در درون جامعه ایجاد شده باشد، و هنگامی هم که مسلط شد، لزوماً میان ایشان نفاق را حاکم می‌کند تا بتواند بدان وسیله و امکان مردم را به بند بکشد. برکشیدن فرومایگان و فروپاشاندن و خوار داشتن فرزاتگان یک طریق و شیوه‌ی قدیمی سلطه است. تقویت بخل و حسد مردم نسبت یکدیگر، یعنی ایجاد زمینه‌ی کینه و ستیز مردم نسبت به هم، موفق‌ترین روش برای برقراری سلطه‌ی بیگانه است؛ و ملت ما تجربه‌ی مقهور واقع شدن کم نداشته است، سهل است که بیشترین تجربه‌ی تاریخی ما با پذیرش سلطه‌ی بیگانه آمیخته است. اما پیش از آن چه؟ پیش از سلطه‌ی بیگانه آیا این خصیصه در مردم ما وجود نداشته است؟ اگر وجود نداشته است، پس کینه‌های تاریخی و سرنوشت‌ساز چهره‌های شاخص تاریخ ما نسبت به خود که منجر می‌شده است به کینه و خیانت نسبت به مملکت از کدام ریشه‌ی روانی - اخلاقی - اجتماعی آب بر می‌گرفته است؟ طبعاً به این جواب ساده می‌رسیم: ظلم؛ آن کینه‌ها از ظلم ریشه و بار می‌گرفته است؛ و ظلم داده‌ی مستقیم مناسبات تولیدی - اجتماعی بوده است. درست؛ این خود به‌جزئی از سؤال پاسخ می‌دهد، اما تمام پاسخ نیست. چون اکنون آشکارا می‌بینیم که بخل در اجزا و آحاد ملت ما به‌صورت ویژگی و خصیصه‌ی شاخص حضور دارد و گویی به

عمد اساس و بُنه‌ی رفتاری تک به تک مردم را تشکیل می‌دهد، مگر استثنائاتی که این زشتی را آگاهانه از خود زدوده‌اند. پس شیوه‌ی تولید و مناسبات مبتنی بر آن، در پیدایش و رشد روزافزون این خصیصه، تمام جواب نیست؛ گرم بُن مایه‌ی نخستین آن شمرده شود. در این باره پند و اندرزهایی در ادبیات به‌طور جسته-گریخته آمده است؛ نیز در امثال و حکم شفاهی مردم حرف و سخن‌هایی شنیده می‌شود، اما... اما هنوز این معضل همچون بُنه‌ی عمیق‌ترین، رنج‌بارترین و ذلت‌بارترین بیماری روحی ملت ما، به‌صورت سؤالی اساسی و بنیادین، سؤالی که طی بحث و بررسی‌های عمیق و همدلانه، پاسخ روشن - اگرچه دلگزا - طلب می‌کند، عنوان نشده است. به‌راستی: بُخل چیست؟ از کجا می‌آید؟ چرا در جان مردم ما چنین جا گرفته است؟ و آسیب‌های آن چیست؛ و چه‌ها که نیست؟!

... با وجود بی‌حوصلگی و سرخوردگی از آنچه رفتار اجتماعی محیط حرفه‌ای می‌توان نامیدش، با وجود خستگی از تجربه‌ی آنچه پیشاپیش باشم خود دریافته بودم و زمان می‌طلبید تا بر همگان آشکار شود، با وجودی که حالم بد و بدتر می‌شود از این‌که در این یادداشت‌ها نام کسانی را ببرم، و این همه مرا واداشته است تا از نوشتن درباره‌ی اجتماع اخیر نویسندگان دوری کنم، ناچار هستم تجربیات و مشاهدات خودم را - اگر هوش و حواسم یاری کند - با دقت و حوصله‌ی کافی، جزء به جزء در این یادداشت بیاورم. چندی است که می‌خواهم بنویسم، اما در طول این مدت و همین حالا هم از خود می‌پرسم چه فایده؟ اما جواب روشن است؛ از چه فایده گفتن چه فایده؟ و اصلاً مگر در هر کاری من پی فایده‌ای بوده‌ام؟ نه؛ و یقین دارم مخاطب این یادداشت‌ها هم منظور مرا از «فایده» درک خواهد کرد، و در خواهد یافت که آیا آگاهی نسبی به آنچه در روزگار ما جریان دارد، فایده برای تشخیص روش بهتر او «مخاطب» خواهد داشت یا نه؟ باری... چه می‌توان کرد جز نوشتن؟ شاید هم تماماً ذکر مصیبت نباشد؛ که یقیناً چنین

است. باید در خاطره‌ها مانده باشد که کانون نویسندگان ایران در آخرین مراتب خود، گمانم در اوایل سال ۱۳۵۸ مسخر شد، اعضای آن تار و مار شدند و در ساختمان‌ش پُلَم شد. ناگفته نگذارم که من خیلی زود از جمع بیرون آمدم و عضو نبودم وقتی کار به حدت کشید. اما پیش از آن، یعنی سال ۷-۵۶ که من از زندان بیرون آمده بودم (شب عید ۵۶) به جمع نویسندگان که در آن سال‌ها به شدت سیاسی-انقلابی شده بودند پیوستم و در ضرورت استقلال کانون و لزوم جهت‌دار نبودن سیاسی آن شرحی نوشتم که لابد جزء اسناد کانون باقی‌ست. اما شور و شرهای موجود و تسلط جریان‌ات انقلابی-سیاسی بر جمع نویسندگان، روی صدای تنهای من آوار شد و ناگزیر از جمع کناره گرفتم؛ اما به نظر خودم سخن من بیراه نبود که می‌گفت کانون نویسندگان باید بتواند از کوران حوادث جان سالم به‌در برد و برای آینده-آینده‌های که یقین داشتم قلع و قمع خواهد شد-باقی بماند. اما خلعجان احساسات انقلابی مجال تأمل و تعقل را از افراد گرفته بود و گردانندگان هم باورش‌ان شده بود که ای بسا تعیین‌کننده‌ی هیئت دولت آینده هستند یا دست‌کم تأثیرگذار مؤثر؛ پس... چه بسا توی دل‌شان به من می‌خندیدند. در یکی از آن مباحثات، یادم هست که آقای...، عضو هیئت دبیران کانون نویسندگان مرا به محافظه‌کاری متهم کرد، و من که هیچ داعیه‌ی انقلابی‌گری نداشتم، فقط از جمع بیرون آمدم و نشستم به نظاره. طولی نکشید که در کانون نویسندگان انشعاب به وجود آمد، چون کانون نویسندگان آقایان کیانوری، طبری و دیگر سران حزب توده را خلع عضویت کرده بود. پس توده‌ای‌ها شورای هنرمندان و نویسندگان را جداسر تشکیل دادند و یادم هست که در شب شعر گوته این عنوان را من به آقای به‌آذین پیشنهاد کرده بودم به‌منظور فراگیر شدن کانون بر همه‌ی

هنرها؛ اما ایشان بعد از جداسری این عنوان را گذاشتند برای اجتماع نویسندگان و هنرمندان طرفدار حزب توده. در این هنگامه‌ها باز هم من بیرون از معرکه بودم تا شاملو ایران آمد و پیغام فرستاد که مطلب بدهم برای چاپ در کتاب جمعه، و من فصل اول فیلم‌نامه‌ی سرداران را به واسطه‌ی آقای پاشایی فرستادم که چاپ کرد و حق‌التحریر هم برایم فرستاد. به این ترتیب بعد از قریب ده - بیست سال که آقای شاملو را ندیده بودم به دیدن استاد رفتم و گفتم آماده‌ام بین آن‌ها و شورای نویسندگان میانجی بشوم؛ او که امیدی به پیوند نداشت، چون خودش مخالف حضور سران حزب توده در کانون نویسندگان بود، قبول کرد و من فردا رفتم به دفتر حزب توده، دیدن طبری. آقای طبری در جواب من گفت: «موضوع پیچیده‌تر از امر کانون نویسندگان است» و من پاسخ خود را گرفته بودم؛ چون مشی حزب توده حمایت از انقلاب بود، در حالی که روشن‌فکران مجتمع در کانون و چند سازمان سیاسی چپ که نمایندگان‌شان در کانون حضور داشتند، مخالف نظرگاه‌های حزب توده بودند. بنابراین برگشتم و در خانه نشستم و اکتفا کردم به نوشتن مطالبی درباره‌ی ادبیات و تئاتر که در کتاب جمعه چاپ می‌شد و خبرهای کانون را از این و آن می‌شنیدم و بس؛ به خصوص از زبان دوستم محسن یلفانی که بیشتر می‌دیدمش. تا آن‌که یک روز شنیدم به دفتر کانون نویسندگان حمله شده، و آن را پُلَم کرده‌اند. بنای مهاجرت از همان واقعه گذارده شد و هرازگاه می‌شنیدم که یکی - دو تا رفتند. ساعدی، خویی و... باری... مهاجرت ادامه داشت تا دوستان نزدیک من هم رفتند. باقر، محسن، ناصر و... از بستگانم، برادرم حسین و خواهرم محترم. درباره‌ی اثرات تنها شدن نمی‌خواهم حرف بزنم، همچنین معضلات خانواده، معیشت، کار... و جز آن. در سال ۱۳۶۰ زلزله‌ای

شمال و شمال غربی کشور را لرزاند. من به صرافت افتادم از نویسندگان دعوت کنم نشانه‌ی همدردی کاری بکنیم. عده‌ای آمدند در منزل آقای کوشان و بار دیگر بحث‌های آن‌چنانی در گرفت تا منجر شد به این‌که از دولت تقاضای سالن بکنیم برای شعرخوانی - داستان‌خوانی به نفع زلزله‌زدگان؛ لاجرم موضوع ملاقات با نماینده‌ی وزارت ارشاد پیش آمد اما توافقی جهت گرفتن سالن حاصل نشد.

یکبار نویسنده‌ای آمد خانه و نکته‌ی بدیعی را مطرح کرد که هرگز از یادم نرفته است و - عجیب است، از بازگویی‌اش من شرم دارم - او گفت «بحمدالله شما دیگر جای خود را به دست آورده‌اید، شهرت کافی دارید و آثار کافی هم خلق کرده‌اید، حالا دیگر خوب است بروید کنار و جای‌تان را بدهید به ما جوان‌ترها!» نمی‌دانم، نمی‌دانم. فقط حس می‌کنم که سکوتی آغشته به شرم - به جای دیگری شرم‌زده شدن! - بر من چیره شد و نتوانستم هیچ حرفی بزنم در قبال این نوع تلقی از هنر و ادبیات داشتن؛ و به یاد آوردم یک روز هم گفته بود «من احتیاج دارم به شما، به کسی مثل شما تکیه کنم؛ مثل یک پشتوانه، مثل یک پدر» و آن حرفش را فهمیده بودم، چون خودم در جوانی از فقدان چنان تکیه گاهی بسی در رنج بودم؛ اما خواست اخیرش مرا حیرت‌زده کرد؛ چون به نظرم آمد که او، جوانی که به نظرم باهوش می‌آمد، - و مدت کوتاهی که در هنرهای دراماتیک به تدریس دعوت شده بودم، دانشجوی کلاس بود - چنان دچار پریشانی شهرت شده است که ادبیات و عرصه‌های آن را تا حدّ مناسبات زورخانه‌ای پایین می‌بیند، گرچه در زورخانه هم چنین صراحت عجیبی را نمی‌توان سراغ کرد. وقتی که رفت از خودم بدم آمد. چون به نظرم رسید وجودم این تصور نادرست را به برخی

افراد داده است که احساس کنند مانع‌شان هستیم؛ در حالی که واقعاً این‌طور نبود و نباید باشد. او این طرز تلقی را از که و کجا آموخته بود؟ لابد از دوره‌هایی که در کلاس‌هایی گذرانده بود؟ چون ساختمان ذهن و ریخت‌نگاه نویسنده‌ای آموزگار هم این‌طور است؛ قضایای ادبیات را در یک رابطه‌ی مرشد و بچه‌مرشدها می‌بیند؛ مثل رابطه‌ی مراد و مرید. این را در برلن آشکار کرد وقتی گفت «حاضرم یک قصه بگذارم در مقابل تمام آثار یاشار کمال» که البته منظورش یاشار کمال نبود؛ اما این لحن و شیوه‌ی برخوردش خیلی‌ها را به عجب واداشت. و باید بگویم این طریقه از مرحوم آل‌احمد به پسینه‌هایش سرایت کرده است؛ چون او مثلاً گفته بود «من این خرقه را به ساعدی می‌بخشم!» و... بنگرید! این نوع نگاه برگزیدگان ما است به زندگی؛ و ایشان می‌خواسته‌اند با دیکتاتوری و در راستای دمکراسی مبارزه کنند و انصافاً مبارزه هم کرده و در گمان مردم هم این را تجویز کرده‌اند. اما اساس ایراد من ناظر به ریخت‌ذهنی و ذهنیت‌کهنه‌ی اهل نظر است که تغییر اصولی می‌طلبد. پس اگر حاشیه‌روی نباشد، می‌خواهم چند عبارتی در باب ریخت‌ذهنیت زمانه‌ای نخبه‌ها بنویسم. ریخت‌ذهنیت در ادراک من، عبارت است از آن الگویی که شخص قضایا و مریا و مناسبات را بر طبق آن دسته‌بندی می‌کند و شکل می‌بخشد. فی‌المثل ریخت‌ذهنیت یک انسان سنتی چه بخواهد چه نخواهد، شکل هندسی‌اش مخروطی است. او هر قضیه، هر مشاهده، هر تجربه و هر مناسباتی را براساس یک الگوی مخروطی ارزیابی می‌کند و مورد داوری قرار می‌دهد. انسان سنتی مناسبات اجتماعی را به روشنی مخروطی می‌بیند که نوکِ هرم را نیروی عمده تشکیل می‌دهد و این نیرو از بالا به لایه‌های متعدد دیکته می‌شود تا برسد به قاعده‌ی هرم. چون نیک بنگریم،

این هرم در تمام تاریخ‌های کهن ملل وجود داشته، اما و به‌خصوص در تاریخ کشور ما سابقه‌ای بس طولانی دارد. به ترتیب شاه و اشراف، موبدان، اسپهبدان، زمینداران بزرگ، تاجران، دهقانان و سپاهیان و رعایا این هرم را تشکیل می‌دادند. در عرصه‌های محدودتر نیز این هرم وجود داشت، مثلاً در شهرها، روستاها و محله‌ها، و خانواده‌ها. پس یک انسان سنتی مناسبات و قضایا و تجربه‌ها را جز در اندام و ریخت هرمی نمی‌تواند ببیند و ارزیابی کند؛ و این طبیعی‌ترین ریخت ذهنیت اوست. به همین علت، حتی متفکران سنتی ما در تاریخ - به جز یکی - دو مورد بی‌فرجام - جز در چارچوب ریخت سنتی نیندیشیده‌اند؛ و به همین جهت از شاه، حاکم، امیر دو تعبیر ظالم یا عادل به وجود آمده است؛ و در چارچوب همین ریخت ذهنی است که ظالم را نکوهیده و عادل را ستوده‌اند؛ و هیچ ایرادی به ایشان وارد نمی‌تواند باشد؛ چون در مناسبات سنتی تولید - دانداری، زمینداری - نمی‌توانسته هیچ تصور تازه‌ای از ریخت زندگی اجتماعی پدید بیاید، از همین رده و مقوله است تغییر لقب شاه به شهریار بعد از پیروزی موقت سرداران، و نه هیچ تغییری در کل مناسبات آن دوره. اما... اکنون (و منظورم از اکنون، دوران تازه است که طول عمر آن در ایران به بیش از یک قرن می‌رسد) مدتی است که اهل نظر ایران با داعیه‌ی مخالفت با دیکتاتوری و داعیه‌ی مطالبت دموکراسی، زندگی می‌کنند. اما واقع این است که درک ریخت‌شناسانه‌ای از هیچ‌کدام ندارند؛ نه درکی عمیق از دیکتاتوری دارند و نه شناختی نسبی از دموکراسی (بازشناسی نشده تا وجودی شود). پیش‌تر می‌روم، گیرم شخص یا اشخاص مثل یک حوزه از دانش این دو پدیده را بشناسند، اما باید به خاطر سپرد که این شیوه مثل حفظ کردن درس مدرسه است که می‌توان آن را خواند و درباره‌اش

کنفرانس هم داد؛ اما در تجربه و عمل ناکام مانده است، زیرا دیده نشده که این آموزه در باور شخصی نفوذ کرده و نشسته باشد. به چنین علتی است که هنوز الگوی رفتاری روشن‌فکری، همچنان در حوزه‌ی ریخت‌شناسی هرمی‌ستی گرفتار است و تا آن‌جا که من آزموه‌ام هیچ‌کدام مافارغ از این دچاری نیستیم، و این دچاری مجال نمی‌دهد که به تأمل واداشته شویم در گونه‌های عملکرد خود. چون اگر این تأمل پیش بیاید، خود به خود شاید منجر بشود به این سؤال که: اهل نظر در عمل دموکراتیک، کیست؟ تفاوت چنین نمونه‌ای با انسان‌ستی در چیست؟ و آیا این تفاوت را در کجا باید جست؟ (نه لابد در پوشش و عادات جدید) پس لابد تفاوت را باید در فکر جست. و فکر چیست؟ مگر خواجه نظام‌الملک متفکر نبوده است؟ چرا. پس تفاوت را در ریخت‌شناسی فکر باید جست. بله، ریخت‌ذهنیت. تفاوت را باید در ریخت‌های ذهنی جست و جو کرد. پس آیا می‌توان با وجود ریخت‌هرمی‌ستی ذهنیت، با همان ریخت‌هرمی که در پیکره‌ی یک نظام دیکتاتوری تجلی عینی خود را می‌یابد، مخالفت یا مبارزه کرد؟ و اگر در اصل و بنیاد ریخت‌شناسی تعارضی وجود ندارد، چرا باید مخالفت یا مبارزه کرد؟ فقط به دلیل آن‌که دیگر غایب، بهتر از اکنون حاضر است؟ این پندار عامیانه است. پس لقب اهل نظر یا روشن‌فکر دموکرات امروزه زیبنده‌ی اشخاصی می‌تواند باشد که در گام اول متوجه‌کنه این معنا بشوند و نکته‌ی ظریف تفاوت را در یابند، و چون به این دریافت نائل شدیم، تازه به چالش در بیاییم به منظور ساختن یک ریخت‌ذهنی دیگر که لزوماً مغایرت و تخالف خواهد داشت با ریخت‌هرمی‌ستی؛ و این خود در گرو توفیق رهیدن از ریخت‌ته‌نشین شده در منش یکایک افراد است. فی‌المثل همگان استالین را نفرین می‌کنند

به درستی؛ و قطعاً واقف‌اند که استالین در اعمال و کردار و اندیشه‌های عملی‌اش، کماکان گرفتار و دچار الگوی سنتی اندیشه، دچار ریخت‌هرمی ذهنیت شرقی‌ست و دوره‌ی کوتاه زندگی در حزب کارگران، نتوانسته و خواسته هم نشده که او در ریخت‌ذهنیت خود شک کند و سهل است، در مقام رسمی دیکتاتور پرولتاریا آن را تغییر هم بدهد! افزون بر آن، نظریه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا به آن ریخت‌ذهنی و استحکامش کمک فراوان هم کرده است. به این ترتیب آیا درست نیست که فکر کنیم، سیستم‌های نوین اجتماعی اگر براساس ریخت‌ذهنی نو - متفاوت، پی‌ریزی نشود؛ و اگر آن ریخت‌ذهنی حسب نیاز پدید نیامده باشد، چیزی بیش از یک نمایش ساده‌لوحانه و فاجعه‌بار برای دوره‌ی کوتاهی در تاریخ، نخواهد بود؟ حال موضوع را بسی محدودتر و ساده‌تر کنیم؛ جریان روشن‌فکری ایران که دیرزمانی‌ست آغاز شده، یعنی از آستانه‌ی مشروطیت تا امروز، و کماکان ادامه دارد، صرف‌نظر از داعیه‌های ترقی‌خواهی و عناوین و القابی که نمایش آزادی، عدالت و حقوق مردم و غیره و غیره را مثل نشان به سینه‌ی خود داشته و تاوان‌های گزافی هم پرداخته، آیا در این معنا - یعنی ریخت‌متفاوت ذهنی از زندگی داشتن - هیچ درنگ داشته است؟ کدام فرد، یا کدام جمعیت را می‌توان مثال آورد که با نظام‌های دیکتاتوری، از زاویه‌ی تغییر و تفاوت ریخت‌ذهنیتی که پیشنهاد می‌کند، مخالفت ورزیده باشد؟ گمان نمی‌کنم مکتوبی مدون و اجرایی شده در این مایه وجود داشته باشد. هم به این دلیل، هر جریان مخالفی که دوام یافته است، دیده‌ایم و می‌بینیم که در جهت تبدیل به یک دیکتاتور - دیکتاتوری تازه راه سپرده و راه می‌سپرد تا عکس‌برگردانِ ضد خودش باشد. یک دور باطل، یک دور باطل و پراسیب. اکنون طبیعی‌ست

این پرسش پیش کشیده شود که چگونه میسر تواند بود که ریخت ذهنیت تغییر یابد از ساخت هرمی به ساخت جز آن؟ گمان می‌کنم این - به جز در خصوص روشن فکر - در اراده‌ی فرد نیست. در خصوص روشن فکر هم، تا آن‌جا که به آگاهی و انضباط شخصی مربوط می‌شود، در اراده‌ی فرد است و نه بیشتر. چون موضوع بسیار پیچیده است و رازکشایی آن آسان نیست. در جوامع غربی، چنان که گفته‌اند، تغییر و رشد وسایل و ابزارها، بالا گرفتن شهرنشینی و ابداع مکانیزم‌های فنی - علمی، باعث تغییر ریخت ذهنیت از حالت هرمی به ساخت دیگر شده است، باکوشش‌های پیوسته در عرصه‌های مختلف زیر بیرق یا شعار دمکراسی - قانون - آزادی. اما در کشور ما، این تحولات از درون رخ نداده است. ما یک جامعه‌ی صنعتی نیستیم؛ و پیش از آن، ما یک جامعه‌ی فلسفی و علمی هم نبوده‌ایم و نیستیم. در حالی که هم فرایندهای صنعت را مصرف می‌کنیم و هم جای جا با علوم مربوط ایم. از این کلیات که بگذریم، در حوزه‌ی این بحث، مخاطب و موضوع سخن ما، محدود به روشن فکر است؛ چون جامعه، چه مخالف و چه موافقان آن، در ذهنیت هرمی خود مشترک و متفق‌اند؛ و اگر من از زاویه‌ی انتقاد به ریخت ذهنی روشن فکر نگاه می‌کنم، از آن‌روست که این جمع نسبتاً قلیل همواره خود را در جبهه‌ی مخالف نظام‌های حاکم قرار داده‌اند و از مردم توقع داشته‌اند جانب ایشان را بگیرند؛ و مردم، انصافاً در هر دوره‌ای از ایثار خود دریغ نکرده‌اند، گیرم گرفتار شده و به دور تکرار افتاده‌اند. اما حرف من این است که روشن فکر نیز، بی‌آن‌که خود واقف باشد، کماکان دچار همان الگوی سنتی شرقی و ریخت ذهنی هرمی ست و لازم است از پس دهه‌های بسیار، یک‌بار برای همیشه به این نکته آگاه گردد که می‌تواند دانشمند باشد، می‌تواند

مخالف نظام‌ها باشد، می‌تواند بر مردم منت داشته باشد، چون خود را فدای آرزومندی‌های عام کرده است، می‌تواند هم علم و دانش خود را در بساط فروش بگذارد یا نگذارد، می‌تواند هر کاری بکند یا نکند، لکن وقتی شایسته‌ی عنوان حقیقی متفکر این زمان همچون نواندیش خواهان دمکراسی، خواهد بود که نخست بتواند از ریخت ذهنیت هر می‌ستی فاصله بگیرد.

اما... ریخت ذهنی سنتی را به هیچ وجه نباید ساده انگاشت و از کنار آن گذشت. چون ریخت ذهنی موجود در جامعه‌ی ما، بار هزاران ساله‌ی تاریخ هر می خود را پشتوانه دارد، و این ریخت ذهنی در اجزای سلول‌های یکایک ما مردم حک شده است و اگر بخواهیم مثال عینی - فیزیکی بزنیم می توان گفت ریخت منش هر فرد ایرانی مخروطی - کله‌قندی است، هر سلول وجودش هم چنین است. به این اعتبار و بر همین بنیاد، وجود اجتماعی انسان ایرانی هم ریخت مخروطی دارد و چنین ریختی را در مجموعه‌ی روابط و مناسبات اجتماعی او می توان دید. اگر خانواده نخستین محدوده‌ی اجتماعی انسان ایرانی فرض شود - که چنین نیز هست - همین جامعه‌ی کوچک جز در پیکره‌ی ریخت‌شناسی هر می - مخروطی قابل فهم نیست؛ چون مناسبات میان افراد خانواده بر اساس قدرت مرکزی آن تعیین می شود که حسب توزیع سنتی کار، قدرت مرکزی پدر شناخته می شود، مگر در موارد استثنایی که مادر یا فرزند ارشد جای آن را می گیرد بی آن که تغییری در کل مناسبات ایجاد شود؛ چون تغییر مناسبات به سبب نفوذ و سلطه‌ی کدخدایمنشی در کوی و

محلّه، امری ناممکن است. کدخدا، ریش سفید، بزرگ‌تر، کُلو (کلان) سالار، مباشر، ارباب و... بالانشین در محدوده‌های روستایی؛ و مرشد، میاندار، پهلوان در عرصه‌ی ورزش حوزہ‌ی شهر؛ بزن‌بھادر، رئیس‌التجّار، امام جماعت (مرجع تقلید در عرصه‌های وسیع‌تر)، معتمدین محلی در شهر؛ بیک، خان و ایلخان در مناسبات ابدلی و... از این نمونه‌ها در عرصه‌های محدودتر، همگی و هر یک به طریقی محور مناسبات هرمی در حوزہ‌ی فعالیت خود هستند و بدون استثناء، همگان‌شان به نسبت قدرتی که مجموعه‌ی مناسبات اجتماعی به‌شان داده است، صاحب قدرت شده‌اند و شما نمی‌توانید نمونه‌ای بیابید که وجودش به اعتبار رأی و انتخاب اکثریت الزامی شناخته شده باشد. اما آن اکثریت، یعنی توده‌ها چه نقشی دارند در این مجموعه؟ فکر می‌کنم توده‌ها نه فقط خارج از قاعده نیستند، بلکه بخش بسیار مهم و محکم قاعده‌اند. چون آن‌ها نیز، یکایک‌شان محدود و منحصر می‌شوند به ریخت ذهنی هرمی که در اجزای وجودشان حک شده است. توده‌ها از لحاظ ذهنی نه فقط تعارضی با کلیت ریخت ذهنی حاکم ندارند، بلکه حافظ و نگهدارنده‌ی جبری آن کلیت‌اند. گیرم در مواردی استثنایی، فرد یا حتی گروهی از توده‌ی مردم از در تعارض با یکی از محورهای قدرت در آمده باشد؛ اما باید به یاد داشته باشیم که تعارض به معنای جدال و ستیز با ریخت ذهنی موجود نیست، بلکه تعارض با چند و چونی و چگونگی نمونه‌ی مورد تعارض است. چون توده‌ها در انقلابی‌ترین حالت خود، می‌خواهند و آرزو می‌کنند دیگری سر جای طرف تعارض آن‌ها بنشیند و این را نباید اشتباه کرد با جهدِ دگرگونی به منظور جایگزین کردنِ ریخت و ساختی دیگر. نه؛ اصلاً این جور نیست. چون - به خصوص توده‌ها - هیچ

تصوّر دیگری از مناسبات اجتماعی ندارند، سهل است که تصوّر نازه‌ای از مناسبات ممکن است به آسانی در ذهن ایشان نگنجد. شعار ساده‌دلانه‌ی عدالت نیز از جانب ایشان، جز پرتاب نیروهای به خشم فشرده در ایشان که صورتی حق به جانب دارد، نیست. چون توده‌ها به جز خیالی خام عدالت هیچ نمود مغایر از وضع موجود، در خاطر خود ندارند. انگاره‌ی سلطان عادل در مقابل سلطان ظالم نیز پاسخ فریبنده به همان شعار ساده‌لوحانه است. زیرا در ذهنیت عام به جز ریخت هر می مناسبات، هیچ طرح و انگاره‌ای حلّ و هضم نشده است؛ پس ناگزیر بعد از پیمودن همان دور باطل ناچار است به فریب خیال خود، یعنی سلطان عادل، تسلیم بشود و حتی در زمینه‌های محدودتر نیز به داوری نیک - بد قانع باشد: «فلانی آدم خوبی ست و بهمانی آدم بدی ست» چرا؟ می‌لاک خلق و رفتار اشخاص هستند، نه عملکرد اجتماعی ایشان در مجموعه‌ی مناسبات اجتماعی. تعبیر «لات جوانمرده» خود نمونه‌ای از این شیوه‌ی داوری ست. تغییر عناوین سلطان - شاه - شهریار در دوره‌ی کوتاه پیروزی سربداران نیز از همین مقوله است و در همین چارچوب بحث ما قابل درک است. چون سربداران هم، گیرم همچون قیام‌آورانی علیه سلطه‌ی بیگانه و دست‌نشانندگان اجانب واریخته و فرسوده، ریخت ذهنی متفاوت و دیگری نداشتند تا براساس آن، طرح دیگری از مناسبات بیفکنند (بماند که در آن تاریخ ممکن نبود ذهنیت دیگری داشتن، خود به لحاظ تشخیص مناسبات تولید). به این ترتیب، جامعه‌ی انسانی ما، صرف‌نظر از عوامل بازدارنده‌ی خاص در دوران معاصر، مانع عمده‌اش در جهت تغییر مثبت همانا غلبه و نفوذ ریخت ذهنی سستی ست که گفتم مخروطی - هر می ست. هم به این سبب و دقیقاً به همین علت، سلطه‌ی استبداد و اقتدار بر

چنین مردمی کاری بس آسان بوده و هست. چون چنین ذهنیتی هیچ طرح دیگری از مناسبات نمی شناسد و همواره آماده است تا برای رهایی از هرج و مرج، خود را به آغوش دیکتاتور - دیکتاتوری بیفکند؛ و فقط این برایش کافی نیست، چون خود با تمام نیرو دست به کار آفریدن دیکتاتور - دیکتاتوری می شود (سال ها پیش در نظر داشتم داستانی کنایی بنویسم از پرداخته شدن بستی سنگی به دست مردم که آن بُت با قدرت اعجاز مردم به سخن در می آمد، اندام هایش به کار می افتاد و با ابزار - نیزه و سنائی - که مردم در کف او قرار داده بودند، به قصد تثبیت خود، به جان ایشان می افتاد. شاید طرح ساده ای از دست نوشته ام در میان اوراق پریشان هنوز باقی باشد). باری... آن حکایت شانزده - هفده سال پیش، می خواست مصداق همان چه باشد که اکنون دارم به صورت یادداشت می نویسم. به این ترتیب، پیدایی دیکتاتوری در ترکیب بندی ذهنیتِ هِز می نه فقط عجیب نباید تلقی بشود، بلکه بسیار هم عادی و بدیهی ست. اما... در چنین مناسبات و در بافت واقعی چنین صریح و بی پرده، منش دموکرات روشن فکر و اهل نظر که است، جای او کجاست و علت وجودی آن چیست؟ چون این بحث که یکی از مهم ترین معضلات ذهنی ماست، شاید وقت آن رسیده باشد که - اگر مجال پیدا شد - به وجهی عام به بحث گذارده شود و اما...

هم اکنون، قبل از نیمه شب خبر رسید که شاعر منظومه ی آرش کمانگیر، سیاوش کسرایی در اتریش - شاید در یکی از بیمارستان های وین در گذشته است. دوست او که اهل ذوق و ادب نیز هست، این خبر را تلفنی اطلاع داد و من بی اختیار کف دستم را به کترات کوبیدم لب میز و فقط می گفتم وای... وای... چه قدر خبر بد می رسد! چه قدر خبر بد! او گفت کسرایی دو روز بعد از

عمل قلب به علت چسبندگی ریه فوت کرده است. پرسیدم خانوادهاش، بچه‌ها، بی‌بی و مانلی بالاسرش بوده‌اند؟ او گفت نه، بچه‌ها از مسکو و یک‌جای دیگر (نمی‌دانم، شاید آمریکا) پرواز کرده‌اند طرف اتریش. و همسرش، مهری چه؟ چرا، او بالاسرش بوده است. شاپور گفت به اتفاق یونسی (ابراهیم) شب را خانه‌ی برادر سیاوش بوده‌اند و بنا شده شب جمع‌هی آینده، در مسجد حجت‌بن‌الحسن خیابان سهروردی برایش مراسم بگیرند. درباره‌ی یادداشت تسلیم روزنامه و نام‌های امضاکننده‌ی یادداشت نظر خواست، من توصیه کردم با افراد تماس بگیرد و نظرشان را درباره‌ی امضاشان پرسد و از جمله شماره‌ی تلفن گلشیری را به او دادم، چون شماره‌ی تلفن براهنی در دفترچه نبود گفتم می‌تواند شماره‌ی او و دیگران را از گلشیری بگیرد. میج دستم درد گرفته است. درد بیشتر... جالب این‌که در این دو - سه روزه چندباری تصور کسرای را در ضمیر داشته‌ام، شاید چون ماه پیش ابراهیم کاکوان از وین آمده بود تهران و گفته بود که کسرای از مسکو آمده است وین و آن‌جا جزء جمع‌خانه‌ی فرهنگ ایرانیان مقیم وین است، و شاید ناخودآگاه پنداشته بودم اگر به مناسبت انتشار کلیدر به زبان آلمانی بروم اروپا، حتماً سری هم به وین خواهم رفت. چون خانه‌ی بهداشت لاکان که هزینه‌ی آن را ایرانیان مقیم وین - اتریش جمع‌آوری کرده و مرا نماینده و معتمد قرار داده بودند، همین هفته‌ی قبل به انجام رسید و تحویل مقامات اداره‌ی کل بهداشت استان گیلان شد؛ درست چهارشنبه و پنجشنبه‌ی هفته‌ی قبل به همین مناسبت در گیلان بودم به اتفاق پشوتن آل‌بویه که از دوستان نزدیک کاکوان است؛ همچنین شاید از این جهت یاد سیاوش کسرای در ذهن من بود که وقت بازگشت ابراهیم کاکوان از رامسر، یک شب در منزل برادرش

کوروش کاکوان که دوست کسرای هم هست، مهمان بودیم و او نقل کرد که سال پیش وقتی رفته بوده وین، سیاوش را هم به تفصیل دیده است. باری... چون با خستگی از سر این دفتر برخاستم، این پاره از منظومه‌ی آرش در ذهنم بنا کرد به تکرار: دلم از مرگ بیزار است، دلم از مرگ بیزار است، دلم از مرگ بیزار است... که مرگ اهرمن خو آدمیخوار است!

دخترم که شاهد شنیدنِ خبر بوده بود، چون گوشی تلفن را گذاشتم و دست کوبیدم به دست، پرسید «چی بود، کی بود بابا؟» جواب دادم «سیاوش کسرای» و بیرون رفتم از در اتاق به طرف هال و نشستم روی مبل. دختر خوب و بی‌مدعایی است؛ آن‌چه را نمی‌داند می‌پرسد؛ پس عیب ندانست که در هیجده‌سالگی، آن هم وقتی آخرین سال دوره‌ی هنرستانِ نقاشی - گرافیک را می‌گذرانند، پرسد «سیاوش کسرای که بود؟» تعجب نکردم و جواب دادم «شاعر؛ یک شاعر بزرگ معاصر؛ مثل شاملو، مثل اخوان» و او قانع شد و رفت به اتاقش؛ و فکر می‌کنم خودش هم تعجب نکرده باشد از ناآشنایی‌اش با یک شاعر معاصر که در تبعید مرده است. چون در دبیرستان‌های ما هنوز نام شعرا و نویسندگان معاصر ایران به‌ندرت بازگو می‌شود و تقریباً جزء محرمات است. به‌خصوص سارا مفهوم تبعید را هم نباید عمیقاً بداند؛ چون بچه‌ی فضولی نیست! او سرش گرم کارهای نقش و نگار خودش است و من هم علاقه‌ای حس نمی‌کنم تا درباره‌ی وقایع تلخ برای بچه‌ها حرف بزنم؛ گرچه حوصله‌ی حرف زدن درباره‌ی وقایع شیرین را هم - اگر چنین مضحکه‌ای به‌ندرت دیده یا شنیده شود - ندارم. عقیده هم ندارم که ذهن یک نوجوان، نخست می‌باید با مفاهیم تلخ و رنج‌آور آمیخته بشود. این تجربه‌ی شخصی خودم برای هفت نسلم کافی است؛ چون جذب مفاهیم تلخ شدن در نوجوانی؛

به‌خصوص که در آمیخته شود و شد با تجربیاتی نه کمتر از آن تلخ، اخمی عبوس چهره‌ام را چنان به قواره‌ای سخت آراست که دیگر جز تعمیق خود، هیچ تغییری نیافت. در حالی که پیش از آن، من انسانی بودم به‌شدت شادمانی خواه. اما خیلی زود به دام رنج و عذاب و تلخی دچار شدم و در آن اسیر ماندم تاکنون، تا همیشه. چندان که می‌توانم لحظات، آنان شاد بودن خود را در طول سالبان سال به یاد آورم از بس نادر و اندک بوده‌اند. یکی از آن لحظات، غروب یک روز ابری بود که من بعد از انجام مراسم عقدکنان همسرم مهرآذر، برای ساعتی از خانه‌ی پدرزن بیرون آمده بودم تا به قرار دیداری برسم که گویا به مناسبت جمع شدن نویسندگان در جایی گذاشته شده بود که به نظرم بسیار مهم می‌آمد (دقیق نمی‌دانم این همان قرار نویسندگان در مدرسه‌ی نارمک باشد، اما هر چه بود مربوط می‌شد به نویسندگان). محل قرار پارک لاله‌ی کنونی بود که تازه بنیاد شده بود و هنوز گیاه - درختانش جوان بودند. افراد عبارت بودند از آقای محمود اعتمادزاده (م.ا. به‌آذین)، محمدتقی برومند احتمالاً، تنکابنی شاید، جعفر کوشابادی، سعید سلطانپور، احتمالاً ناصر رحمانی نژاد، زنده‌یاد سیاوش کسرایی و من که طبعاً دیر رسیدم و این در حالی بود که آن‌ها نیم‌ساعتی قدم زده بودند. بی‌قرار، سرخوش و هیجان‌زده سر رسیده بودم که سیاوش - اشاره به مراسم و انجام مراسم عقدکنان - پرسید «تمام شد؟» و من که هرگز حاضر جواب نبوده‌ام، در آن لحظه ناگهان بلبل‌زبان شدم و گفتم «تازه شروع شده» و او به نشانه‌ی تحسین نکته‌سنجی و حاضرالذهن بودن من، با نشاط، زیر پوشش سبیل‌های زیر و انبوهش لبخندی آشکار زد که برق نشاط را هم در مردمک چشمانش حس کردم. آن نخستین دیدار من و کسرایی نبود؛ خیلی زودتر او را شناخته

بودم و به دیدنش می‌رفتم. هیچ وقت دل‌مرده ندیده بودم؛ حتی آخرین باری که در برلن دیدمش؛ برلن، در ردیف‌های عقب سالن هزار نفری کنگرس هاله. دکتری از دوستان جوان که نامش اکنون در خاطر من نیست، گفت که سیاوش این جاست و سلام می‌رساند. پرسیدم کجا؟ چرا نمی‌آید جلو؟ گفت ملاحظه‌ی شماها را می‌کند! (گویا از مسکو آمده بود.) در آن سفر اخوان بود، کدکنی بود، گلشیری بود، گلسر خسار از تاجیکستان بود (آقا بزرگ علوی هم از برلن شرق آمده بود) و من هم بودم. موضوع ادبیات معاصر ایران بود که از طرف خانه‌ی فرهنگ‌های جهانی آلمان برگزار می‌شد زعامت کورت شارف که سال ۵۷ نیز باغ سفارت آلمان در تهران را به شب‌های شعر اختصاص داده بود؛ اما من او را همان‌جا در برلن دیده و آشنا شده بودیم. باری... از حرف دکتر و توهم کسرای خنده‌ام گرفته بود، از باریکه‌های بین ردیف‌های صندلی عبور کردم و رفتم کنار کسرای نشستم به حال‌پرسی و این‌که چه می‌کنید و کجا هستید؟ اما فرصتی زیاد نداشتیم، چون شعرخوانی زنده یاد اخوان شروع می‌شد و خاموشی باید. اخوان شعر قاصدک را که می‌خواند، کسرای با شوق سراپا گوش شده بود و گفت که شعر قاصدک را خیلی دوست می‌داشته و دوست می‌دارد. کسرای از مسکو به برلن آمده بود و نمی‌دانم بعد از مراسم شعرخوانی، آیا او، اخوان و دکتر کدکنی توانستند یکدیگر را ببینند یا نه؟! بعید نمی‌بینم که شاعران معاصر یکدیگر را ندیده باشند؛ نه مگر شاملو دعوت مربوط به همان شب‌ها را قبول نکرد که حالا گمان می‌کنم برای خودش دلیل موجه داشته است. بگذریم... چه بسا اشتباه کرده باشد؛ چون گاهی آزمودم که این مشارکت بی‌دریغ، باعث پشیمانی هم شده است؛ دست‌کم در مورد خودم در سفری، سال پیش از آن. اما این‌ها

نسبت به آنچه می‌خواهم بگویم و بروم طرف اصلِ مطلب، اهمیت دست اول ندارند. گویا نه همان شب بود که وقتی وارد سرسرای کنگرس هاله شدم محمدتقی برومند را دیدم با یکی - دو تن از رفقایش که آن‌ها اخیراً موفق شده بودند از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بیایند این طرف و در آلمان بمانند. بعد از سلام و حال‌پرسی، تقی برومند (توده‌ای مؤمن بعد از شکست سال ۴۲، کارمند، آموزگار کارگران و کسی که تمام توده‌ای‌های منطقه‌ی نارمک را او شکل داده بود؛ فرزند یک ماهی‌گیر اهل شمال ایران؛ دوست نزدیک کسرای و به‌آذین، مردی بسیار بردبار و صادق، نیز زیرک و باهوش و باز هم مؤمن به سوسیالیزم، حزب‌نوده و اهداف طبقه‌ی کارگر) بدون مقدمه گفت «می‌دانم وقت نداری و داری می‌روی پشت تریبون، اما باید حتماً یک جمله را به تو بگویم.» درست می‌گفت، آن شب نوبت داستان‌خوانی من بود و همراه دکتر بهمن نیرومند که مترجم آن قسمت از داستان جای خالی سلوچ بود، همسر و خواهر همسرش وارد سالن شده بودیم و آن‌ها منتظر بودند گفت‌وگوی من تمام شود و برویم. گفتم «گوش هستم.» تقی برومند گفت «آن‌جا بردگی بود؛ بردگی محض به معنای کامل کلمه.» من که نظر به حزب‌نوده داشتم و امثال برومند دقیقاً نظرگاه‌های مرا در نفی روش‌های ریایی حزب‌نوده می‌شناختند، جواب دادم «طبیعی است. حزبی که اندیشه و بصیرت از دل و درون خودش بیرون نروید، حزبی که پنهان و آشکار کارگزار سیاست بیگانه باشد، از مناسبات و روابط درونی‌اش انتظاری جز رابطه‌ی بردگی - اربابی نباید داشت.» اما برومند زود حرف مرقطع کرد و گفت «منظورم حزب نیست. آن‌جا خود. منظورم شوروی است؛ اتحاد جماهیر شوروی!» من که سال‌هاست بعد از مرگ برادرم نورالله، دیگر از هیچ چیز تعجب نمی‌کنم، لختی درنگ

کردم و باز شنیدم که برومند گفت «همین؛ همین را می خواستم بگویم. دیرت نشود.» خداحافظی کردم و به راه افتادم؛ حتی به این نکته‌ی بدیهی نیندیشیدم که پس جواب سی سال زحمت تو و امثال تو را در تبلیغ سوسیالیزم شوروی مهاجرت آمیخته با سختی‌ای چنان که بردگی می خوانی‌اش، و جواب خسارت‌های متزایدی را که از نوع چنان تبلیغاتی بر مردم و جوانان ما، بر خودمان، بر تاریخ و بر مملکت ما روا شده است، چه کسی باید بدهد؟ نه، حتی به این مفاهیم ساده و آشکار فکر نکردم. چون دیرزمانی ست واقف شده‌ام به این نکته‌ی ساده که متأسفانه تاریخ معاصر سرزمین ما ایران، گویا بیش از یک سوءتفاهم نبوده است؛ دیگر چه لزومی دارد درباره‌ی تاریخچه‌ی کانون نویسندگان چیزی بنویسم؟! باشد تا دیگران اگر لازم دیدند بنویسند، آن هم با اسناد و مدارک.

آنچه در این گاه‌نوشتن‌ها آمده است بر
مسیر مثنوی بازنویس - شش‌ده‌ساله نوشته سنده و
هیچ کوششی به جهت تغییر یا تحریف آنچه
اندیشیده و نوشته‌ام انجام نگرفت. خواست‌ام هر
آنچه در هر هنگام باورداشت کسر تمام نمایند از
آنکه خود بدانم در چه‌گاه چه می‌اندیشیدم و
شما نیز اگر خوانستید بدانید!

دولت آبادی، ۲۵ مهرماه ۱۳۸۸

طراحی جلد: سارا دولت‌آبادی



SBN 978-964-362-528-3



9 789643 625283

آرامش هنر و تفکرات ۲۸



۱۱۰۰۰ تومان

